



هیمین

ستاره ای درفشان

در

آسمان ادبیات معاصر کرد

خبرنامه کتاب های رایگان پارسی

persianbooks2.blogspot.com

سیامند زندگی

« هیمن » ستاره ای درخشان در
آسمان ادبیات معاصر کرد

سیامند زندی

از کجا تا به کجا؟

پیشگفتار

در ۲۸ فروردین ماه ۱۳۶۵ «هیمن» چشم از جهان فروبست. نام او شاید در میان دیگر خلقها و ملل ایران به حد کافی شناخته نشده باشد. شاید چیز زیادی، و یا حتی هیچ از او نخوانده و یا نشنیده باشند. اما آوازه نام او سراسر قطعات کردستان را تحت پوشش گرفته. هنوز پس از گذشت بیش از ۴۵ سال، مبارزین خلق کرد در هر گوشه این سرزمین، در عرصه های گوناگون مبارزه حق طلبانه خود، شعر «هیمن» را در سرود و ترانه های خود زیر لب زمزمه می کنند. شعر او همگام با مبارزه خلق کرد، چارچوب مرزهای کردستان ایران را شکست، و در دیگر قطعات کردستان نیز به سرود مقاومت توده های مردم بدل شد.

گه رچی توووشی ره نجه رویی و حه سره ت و ده ردم نه من
قه ت له ده ست نه م چه رخنه سپله نابه زم مه ردم نه من
ئا شقی چاوی که ژال و گه ردنی پر خال نیم
ئا شقی کیو و ته لان و به نده ن و به ردم نه من
گه ر له برسان و له به ر بی به رگی ئیمرو ره ق هه لیم
نو که ری بیگانه نا که م تا له سه ره ردم نه من
من له زنجیر و ته ناف و دار و به ند باکم نی یه
له ت له تم که ن بمکوژن هیشتا ده لیم کوردم نه من

ترجمه فارسی :

گرچه اسیر رنج و حسرت و دردم من
تن به شکست از چرخ سفله پرور نخواهم داد، مردم من
عاشقی بر چشم شهلا، گردن مرمین (هرگز)
عاشقی بر کوه و دشت، غارها و کلوخهای سرزمینم (آری)
اگر از لختی و گرسنگی خشک شوم
تا جان در بدن دارم، خدمت بیگانگان هرگز
از زنجیر و طناب و دار و زندان باکم نیست
بکشیدم، تکه تکه ام کنید، همچنان خواهم گفت: کردم من

در مقدمه ای کوتاه بر اتوبیوگرافی «هیمن» نیازی به معرفی او قاعدتا نمی بایست باشد. هرآنچه گفتنی است، او خود گفته. این اتوبیوگرافی، که ترجمه آن را طی این مطلب خواهید دید، تا سال ۱۳۵۲، زمانی که «هیمن» هنوز دوران تبعید در عراق را سپری می کند، در بر دارد.

پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ و سرنگونی دیکتاتوری شاه، «هیمن» در میان استقبال بی نظیر توده های مردم کردستان به مهاباد بازگشت. در کنگره چهارم حزب دمکرات کردستان ایران به عضویت افتخاری کمیته مرکزی حزب گزیده شد. عنوان «شاعر ملی» گرفت. طی دوران «جنگ سه ماهه» ناچار شد مجددا شهر و خانه را ترک گوید و به آنکه عشق می ورزید، «کوه و دشت» سرزمینش پناه برد. در طی سالهای آخر حیات نیز اقدام به انتشار مجله کردی «سروه» نمود.

حیات سیاسی «هیمن» اما در سالهای پس از قیام بهمن خالی از خطا نبود. در جریان انشعاب گروه موسوم به «پیروان کنگره چهارم»، نام «هیمن» نیز در میان گروه هفت نفری منشعبین بود. این گروه به سردمداری غنی بلوریان (تا همین چندی قبل، عضو دفتر سیاسی حزب توده) در جهت اجرا و پیشبرد سیاستهای حزب توده در کردستان دست به هر خیانتی آلود^۱. البته نام «هیمن» خیلی زود از میان گروه هفت نفری حذف شد و در کنار آنها نماند. این گروه پس از اینکه خدمات کامل خود را به جمهوری اسلامی انجام داد،

^۱ - تا حد طرح ریزی و اقدام برای ترور رهبران حزب دمکرات در همان مقطع زمانی، همکاری با پاسداران در تهاجمات مسلحانه به شهرهای مختلف کردستان، و بازپس گیری آنها توسط رژیم - از جمله اشنویه، همکاری اطلاعاتی و معرفی و شناسائی افراد و فعالین مقیم شهرهای کردستان در زمان خروج پیشمرگان از شهر و اقامت در روستا و کوه.

خودبخود از حیز انتفاع افتاد، و باقی ماندگان به حزب مادر پیوستند، تعدادی در کمیته مرکزی و برخی در دفتر سیاسی جاخوش کردند! و به شوروی و یا دیگر کشورهای اروپای شرقی مهاجر و پناهنده شدند. اما «هیمن» که از سوی رهبری حزب «جاش» لقب گرفته بود^۲، و از سوی دیگر عملکرد خائنانه این گروه را در مقابل داشت، سرخورده و پریشان در سالهای پایانی عمر به آنکه سالها جهت حفظ و اشاعه آن کوشیده بود، یعنی کردی نویسی پرداخت.

ترجمه این مطلب با توجه به امور زیر صورت گرفت. در درجه اول «هیمن» یک شاعر کرد ایرانی است که تاثیر اجتماعی کلام او نه تنها بخشی از ایران (کردستان) بلکه مرزها را پشت سر گذاشته، و در عراق، ترکیه، سوریه و هر آنجا که کردی زندگی می کند، باقی مانده است. در حالی که این شاعر کرد ایرانی به جز در میان خلق کرد، در هیچ کجای دیگر ایران شناخته نشده است^۳. از سوی دیگر در میان خلق کرد نیز در اثر سیاستهای

^۲ - علیرغم اینکه نام «هیمن» در میان جمع منشعبین اعتباری کاذب به آنها بخشید، و همراهی (هر چند کوتاه مدت) او با این گروه، دوره ای از حیات سیاسی او را آلوده نمود. اما حزب دمکرات با «جاش» نامیدن همه گروه، بدون قائل شدن تفاوتی، راه را بر تغییر سیاست برخی از افراد این گروه مسدود نمود. افرادی که شاید پس از آگاهی از سیاستهای ضد مردمی این گروه، حاضر نمی بودند با آنان ادامه دهند و جدا می شدند. این نحوه برخورد که فقط مختص حزب دمکرات نبوده، در تداوم خود می تواند به فجایی نیز منجر شود. شهادت فدائی خلق رضا پیرانی توسط پیشمرگان حزب دمکرات، در دوره گذشته و در دوره اخیر کمین گذاری و حملات مختلف به پیشمرگان «رهبری انقلابی» هر کدام نشان از نوع برخوردی دارند که راه را بر توافق میان دو گروه، و در مورد جماعت «پیروان کنگره چهارم» راه را بر اعضای صادق، اما نا آگاه آنها برای جدایی از سیاستهای رسوای رهبری مسدود خواهد کرد، و دود آن مستقیماً به چشم ملت کرد خواهد رفت.

^۳ - طبیعی است که نه رژیم سلطنت و نه جمهوری اسلامی هیچ انگیزه و علاقه ای به شناساندن و معرفی ادبا، نخبگان و روشنفکرانی از ملیتهای غیر فارس، که خصوصاً بخشی از زندگیشان صرف مبارزه ملی شده باشد، و یا در راه حفظ و شناسائی فرهنگ ملی خود کوشیده باشند، نداشته باشند. اما «کانون نویسندگان ایران» چگونه؟ در طی حدود یک دهه که از عمر «کانون نویسندگان ایران در تبعید» می گذرد، و به همین علت «تبعید» از آزادی عمل نسبتاً بیشتری برخوردارند، به قدرانی و بزرگداشت کدامیک از نویسندگان، شعرا و روشنفکران دیگر ملیتهای ایران پرداخته شده؟ آیا به نظر گرداندگان «کانون نویسندگان ایران» نیز «ایران» تنها شامل فارسی زبانان و فارسی نویسان می شود؟ یا اینکه دیگر ملیتهای ساکن ایران، از جمله ملت کرد نیز می توانند زبان، فرهنگ و ادبیات خود را حفظ کنند و همچنان «ایرانی» باشند؟ «آغاز جدا سری» هرگز از جانب خلق کرد نبود. اما این تنها یک نمونه از نحوه برخورد بخشی از روشنفکران (بخشا مترقی) به این مهم بوده است. تنها آثاری که تا کنون در این رابطه دیده شده، از جانب شاعر بزرگ ایران احمد شاملو در جریان برگزاری مراسم کمک به آوارگان کرد بود، که به شعر خوانی ترجمه آثار «شیرکو بیکه

سرکوبگرانه حکومت‌های سلطنتی و جمهوری اسلامی، کردی نویسی و کردی خوانی تنها در اختیار عده معدودی باقی مانده، که آنهم سینه به سینه از پدر به فرزند منتقل شده یا در اثر تلاش و کوشش فردی (و تا همین چند سال قبل) پنهانی بوده است. در دوره دیکتاتوری شاه چاپ و انتشار هر نوشته‌ای به کردی معادل «تجزیه طلبی» قلمداد شد، و تنها برای نصب یک سوپاپ اطمینان در ایران و همینطور جلب کردهای عراق، رادیو کرمانشاه روزانه چند ساعت برنامه به زبان کردی پخش می‌کرد. در جمهوری اسلامی با توجه به گستردگی مبارزه و مقاومت خلق کرد، اجازه انتشار محدود به زبان کردی صادر شده، اما همچنان تدریس آن ممنوع است.^۴

به نظر می‌رسد این سیاست در جهت جلوگیری از انتشار کردی نویسی و کردی خوانی، با هدف فاصله انداختن و ایجاد گسست میان دو دوره فرهنگ، تاریخ و ادبیات این ملت و تحلیل بردن تدریجی آن در ملت غالب صورت می‌گیرد. اگر در ترکیه حکومت آتاتورک با تغییر الفبا و خط زمینه‌های این گسست تاریخی را نه فقط برای ملت کرد، بلکه برای ملت ترک نیز فراهم آورد، در ایران شوونیسم حکومت‌های مرکزی با جلوگیری از تدریس زبان و نوشتار دیگر ملل ساکن کشور، و تحلیل بردن تمامی دیگر ملل در ملت فارس قصد ایجاد ملت واحد ایران (معادل ملت فارس) را پیش برده است. به این ترتیب و در اثر اینگونه سیاست‌هاست، که بسیاری تحصیل کردگان و روشنفکران خلق کرد (بخصوص در ایران و ترکیه) که بدلیل عدم آشنائی با خواندن و نوشتن زبان مادری خود بناچار مفاهیم و مطالب خود را می‌بایست به زبان ملت غالب ارائه دهند! و قابل توجه است که به سر ادبیات ملتی که روشنفکرانش قادر به مطالعه آن نیستند، پس از چند سال چه خواهد آمد؟ بغیر از اینکه آن را در موزه‌های باستانشناسی و برای محققین و متخصصین امر بگذارند، آیا کارآیی دیگری نیز می‌توان برآن متصور بود؟

در اتوبیوگرافی «همین» اشارات مکرر و نگاه مثبت او به حزب توده قابل توجه است. این امر واقعیتی است که در مقطع سالهای ۱۳۲۰ و دهه پس از آن تنها جریان ترقیخواه و

س» پرداخت. سید علی صالحی نیز مطلبی در رابطه با شاعران کرد عراق در دنیای سخن نوشت. اما از «کانون نویسندگان ایران» هنوز خبری نیست.

۴ - حزب دمکرات و کومه له در سالهای اولیه پس از سرنگونی دیکتاتوری شاه، اقدام به برگزاری کلاسهای آموزش خواندن و نوشتن کردی کردند. اما با حاکم شدن شرایط جنگی بر منطقه، که الزامات جابجایی سریع مدارس، در پی حملات وحشیانه عوامل رژیم به روستاها و قتل عام ساکنین را بدنبال داشت، و از سوی کمبود کادر آموزشی، و بسیاری دیگر الزامات یک سیستم آموزشی علمی، طبعاً این امر محدود و محدود تر شد.

پیشرو سراسری در ایران حزب توده بوده است. در این دوره تاریخی هر آنکسی که جلب مبارزه اجتماعی شده و در راه مخالفت با سلطه دربار، ارتجاع و امپریالیسم حرکت کرده خواه ناخواه می بایست یا در صفوف حزب توده و یا در کنار آن قرار گیرد. و این امر البته نه به علت انقلابیگری و یا اصالت حزب توده، بلکه تنها بدلیل منحصر بفرد بودن این جریان است. تأثیرات این دوره تاریخی و تصوراتی که از این دوره در ذهن «هیمن» باقی مانده بود، می تواند یکی از دلایل اصلی حمایت اولیه او از گروه موسوم به «پیروان کنگره چهارم» باشد. اما سنگ سخت واقعیت ضد مردمی بودن رژیم جمهوری اسلامی، خیلی زود «هیمن» را (که نه یک تحلیل گر و متفکر سیاسی بلکه تنها شاعری توانا و پر احساس بود) از سیاستهای ضد مردمی این گروه جدا کرد، و واقعیت وجودی حزب توده و عوامل کردش در کردستان را بر او گشود. از همین رو مدت کوتاهی پس از انشعاب و مشاهده خوش خدمتیهای این جماعت به عوامل سرکوب رژیم، «هیمن» از آنها نیز کناره گرفت.

از دیگر مقاطعی که طی این مطلب مورد اشاره قرار می گیرند، جنبش دهقانی سال ۱۳۳۱ در منطقه بوکان و فیض الله بگی است. این جنبش خودبخودی که در ایندوره به مصادره اراضی زمینداران بزرگ توسط دهقانان و زارعین انجامید، طی این سالها یکی از جدی ترین عرصه های مبارزه طبقاتی در کردستان بوده است، و توسط زمینداران بزرگ این دوران، و تحت حمایت رژیم شاه به خون کشیده شد.^۵ در مورد این جنبش تا کنون عموماً سکوت شده است، نه حزب توده و نه جریانات انقلابی منطقه ای فعال در این دوره، نه مدارک و اسنادی ارائه داده اند و نه به آن پرداخته اند. شاید در فرصتهای آینده به نحو گسترده تری بتوان به این جنبش پرداخت. دوره دیگری که مورد اشاره قرار می گیرد، جنبش مسلحانه سالهای ۱۳۴۶ - ۱۳۴۷ در کردستان ایران است. این جنبش بعلت گستردگی و تأثیری که بر «جزیره ثبات» شاهنشاهی به مدت بیش از یکسال داشت در

^۵ - در کردستان ایران هرگاه که نشانه های ضعف حکومت مرکزی پیدا شده، و زمینه ای برای گسترش مبارزه ملی فراهم بوده، جنبش دهقانی نیز با مصادره اراضی زمینداران بزرگ همراه و همگام جنبش ملی شده است. طی سالهای ۱۳۵۸ - ۵۹ نیز جنبش مصادره اراضی در منطقه مکریان به دستگیری زمینداران بزرگ (که این بار توسط آیت الله حسنی مسلح شده و مشغول همکاری با رژیم بودند) و همینطور تشکیل اتحادیه های وسیع دهقانی در کردستان انجامید. برای درک نقش افرادی چون شهید فواد مصطفی سلطانی در اتحادیه های دهقانی کردستان، می بایست فدائیان شهید توماج، مختوم، واحدی و جرجانی و نقش آنان در ستاد شوراهای ترکمن صحرا را یادآوری نمود.

میان مبارزین دیگر ملیتهای ایران شناخته شده تر است. اولین نطفه های مبارزه چریکی عملی علیه دیکتاتوری شاه در این مقطع بسته شد. سرکوب این جنبش توسط ارتش و ژاندارمری شاه از سویی، و عوامل ملا مصطفی بارزانی از دیگر سوهرگز از خاطر ملت کرد ایران زودده نشد، و ملا مصطفی و افرادش دیگر نتوانستند اعتبار و محبوبیت سابق خود را نزد توده های مردم کرد ایران مجددا کسب کنند.^۶

در پایان توضیحاتی در رابطه با مطلب ترجمه شده لازم است. این مطلب از پیشگفتار مجموعه اشعار «تاریک و روون» [سایه روشن] برداشته و ترجمه شده است^۷ (۷). نگارنده این سطور کوشید تا شاید چند شعری از این مجموعه را نیز ترجمه کند. اما پس از چند بار کوشش عبث به این نتیجه رسیدم، که توانایی این کار در من نیست و تنها یک شاعر قادر خواهد بود در ترجمه شاعری دیگر، گوشه هایی از احساس سراینده در زمان سرودن شعر را انعکاس بخشد. و برای من که در این زمینه از ذوق هنری کاملاً بی بهره ام، توقف در همین جا حاوی صرفه بیشتری است! شاید روزی شاعران مترقی و انقلابی وطنمان گوشه چشمی نیز به ادبیات غنی این تکه از سرزمین کثیرالململه ایران بیندازند، و ادبیات و هنر ملت کرد را به دیگر ملل ایران بشناسانند.

در این مطلب تمامی نکات داخل () از نویسنده «هیمن» است و توضیحات مترجم درون [] آمده است، و هر جا که نیاز به توضیحی احساس شده در زیر صفحه به مطلب اضافه شده. در نتیجه تمام توضیحات زیر صفحه از مترجم است. اسامی ماههای سال به کردی آمده، و معادل فارسی شان درون [] گذاشته شده است. اشعار کردی ای که در

^۶ - شرکت فعال عوامل «قیاده موقت» در سرکوب مردم و پیشمرگان، دوش بدوش پاسداران و ارتش جمهوری اسلامی طی سالهای اولیه جنبش مقاومت خلق کرد در ایران، و سپس همکاری و نزدیکی بیش از پیش میان رهبری «اتحادیه میهنی کردستان عراق» با رژیم ایران (علیرغم مواضع مترقی و ضد ارتجاعی اولیه آنها) اعتبار این جریان را در کردستان ایران به شدت کاهش داده. در حالی که در سالهای گذشته بسیاری از مبارزین کرد ایرانی، با پذیرش رنج و مرارت بسیار مرز را پشت سر می گذاشتند تا در صفوف پیشمرگان این جریانات جهت کسب حقوق ملی خلق کرد مبارزه کنند. امروزه با این سوابق و عملکرد در رابطه با مبارزه ملی کرد در ایران و ترکیه، اعتماد به آنها از جانب گروهها و احزاب کرد ایرانی و ترکیه نیز بسیار محدود و مشروط شده است.

^۷ - در این مقدمه شاید می بایست به مقام شعری «هیمن» نیز پرداخته می شد. اما برای خواننده فارس زبان که هنوز اطلاعات کافی در مورد ادبیات، شعرا و نویسندگان کرد ندارد، این امر نقض غرض می بود. به هر صورت مقام شعری «هیمن» در پیشگفتار همین مجموعه (تاریک و روون) توسط دکتر قاسملو در سالهای پیش از سرنگونی دیکتاتوری سلطنت، در مطلبی تحت عنوان «شاعر خلق» مورد بحث قرار گرفته، که علاقمندان را به این مطلب رجوع می دهم.

ضمن مطلب بودند، ترجمه تحت اللفظی شده و در همه جا هر دو صورت کردی و فارسی آن آمده است. البته همانطور که اشاره شد، این ترجمه ها نه در حد ترجمه یک شاعر، اما برای جلوگیری از سکتته در مطلب در حد امکان و توانائی بوده است.

سیامند زندی

۱۸ فوریه ۱۹۹۳

از کجا تا به کجا؟

از کجا تا به کجا؟

من خودم اینطورم، شاید خیلی های دیگر هم اینطور باشند. وقتی شعری از شاعری یا نوشته ای از نویسنده ای می خوانم، چه زنده و چه مرده، دوست دارم درست بشناسمش، بدانم کیست؟ اهل کجاست؟ شغلش چیست؟ چگونه زندگی می کند و اگر مرده، چگونه؟ در کجا دفن شده؟

به همین دلیل فکر کردم، سرگذشت خودم را در مقدمه این مجموعه اشعارم بنویسم. از چه کسی می خواستم اینکار را بکنند؟ چه کسی من را بهتر از خودم می شناسد؟ قصد داشتم خیلی طولانی بنویسمش. دیدم قصه ای می شود طولانی، شیرین و پر حادثه. چه قصه ای از وقایع حیات یک انسان به واقعیت نزدیک تر است؟ آنهم وقایع زندگی انسانی که نزدیک به پنجاه سال از سالهای قرن بیستم، این قرن عجیب و پرثمر، این قرن پر دردسر و پر شر و شور، این قرن پر مسئله و مبارزه، این قرن پر انقلاب و پر تحول را بیاد داشته باشد. بخصوص اگر این انسان کرد باشد. کردی بی حقوق و نگویند، که دوره ای از حیاتش را هم در مبارزه رهایی بخش خلق تحت ستمش سهیم بوده. اما متاسفانه نتوانستم. عمده اش بدلیل تنبلی خودم، بگذاریم بماند برای فرصتی دیگر. اگر زنده ماندم، حتما این کار را خواهم کرد.

شاعری، اگر هیچ سودی برای من نداشت، حداقل این را داشت، که من را از شر این نام طولانی «سید محمد امینی شیخ الاسلامی مکرری» خلاصی بخشید. ...

بهار سال ۱۳۰۰.. خورشیدی، معادل ۱۹۲۱ میلادی در شب جشن «برات» [نیمه

شعبان] در دهکده لاجین نزدیک مهاباد دنیا آمدم....

پدرم ثروتی داشت و دست و دل باز بود. خوب به ما می رسید. پنج خواهر و دو برادر بودیم. برادر و یک خواهرم از من بزرگتر بودند. در دوران بچگی کمبودی نداشتیم، اما [در عین حال] اسیر و دربند بودم. اسیر قفس طلائئ، اسیر راه و روشهای کهنه.

راه و روش خانوادگیمان اجازه نمیداد که با همسالان خودم بازی کنم؛ من بچه پولدار بودم، و آنها بچه ندار. من پسر شیخ الاسلام بودم و آنها پسر یک دهاتی بی نام و نشان. من سید طباطبایی بودم، و آنها «کرمانج». من خوش لباس و تر و تمیز بودم و آنها لخت و پاپتی.

آه... بزرگترها متوجه نبودند که من تا چه میزان معذبم. آنها نمی دانستند که با این اعمال خود چگونه احساسات من را جریحه دار می کنند، جراحی که تبدیل به آزار روح می شود و تا دم مرگ علاج نخواهد شد....

نگوئید ماشاالله پسر در این سن و سال هم آزادیخواه بوده، و جدائی و تمایزات میان طبقات را درک می کرده و از آن تنفر داشته، خیر، از این خبرها نبود، نه آزادیخواه بودم و نه کشک، دلم بازی و تفریح می خواست و بس....

الفبا را در خدمت «استاد سعید ناکام» که آن موقع معلم بود یاد گرفتم. برادرم معلم سر خانه داشت، خیلی از درس خواندن فراری بود، چیزی نمانده بود که من را هم فراری کند، و به مسیر خودش بیاندازد. اما «ماموستا ناکام» نه تنها ترسم را از درس خواندن ریخت، بلکه به من فهماند که خواندن شیرین و لذت بخش است. قبل از اینکه الفبا را به من بشناساند، قصه «بزنوکه و مه روکه»^۸ حسین حزنی را اینقدر برایم خوانده بود که همه را از حفظ می خواندم. کتاب انجمن ادیبان امین فیضی را داشتیم. شعرها و هجویات «شیخ رضا» [طالبانی] را به من یاد می داد. یادم هست قصیده بلند عارف سایی را که با این مطلع شروع می شود:

ثاواره بی خاکی وه ته ن و سه یر و سه فا خوم

[آواره ام از وطن و سیر و صفا]

را تماما حفظ شده بودم، و بدون فهمیدن چیزی از معنایش مثل طوطی آن را می خواندم. وقتی کمی بزرگتر شدم، پدرم من را به مهاباد فرستاد که در مدرسه دولتی درس بخوانم. اول خیلی شاد بودم، در مدرسه «سعادت» نام نویسی کردم. اما از روز اولی که به مدرسه رفتم زهره ام ترکید و چیزی نمانده بود از فرط وحشت دیوانه شوم. من یک بچه دهاتی نازپرورده بودم، از زبان کردی بیشتر، هیچ زبان دیگری بلد نبودم. در مدرسه هم هیچکس حق کردی حرف زدن نداشت.

من در زندگی روزهای تلخ و سیاه زیاد دیده ام، اما روزی تلخ تر و سیاهتر از روزی که به مدرسه رفتم به یاد ندارم. معلم مان خودش کرد بود، و بعد فهمیدم که فارسی را هم

^۸ - بزغاله و بره، از قصه‌های قدیمی فولکلور کودکان

خوب بلد نیست. به فارسی با من حرف می زد و من هیچ نمی فهمیدم. همکلاسی هایم که وضعیتشان کمی بهتر از من بود مسخره ام می کردند. خیلی خجالت می کشیدم. مدتی شبها از ترس مدرسه رفتن، زیر لحاف گریه می کردم و صبح ها هم به زور و کشان کشان به مدرسه می رفتم. شده بودم مایه خنده و تفریح بچه ها، «کرمانج» صدایم می کردند. در مهاباد به ساکنین روستاها می گویند «کرمانج» و واژه سبکی به حسابش می آورند. بعد برایم تعریف کردند که به فارسی فحشت می دادیم و نمی فهمیدی. شانس داشتم که سه چهارتا پسر عمه و پسر خاله ام در همین مدرسه درس می خواندند و هوایم را داشتند، در غیر اینصورت دیوانه دست بچه ها می شدم. حالا هم نفهمیدم چطور شد که فارسی را یاد گرفتم و با وضعیت منطبق شدم.

مدرسه مان ساختمانی بزرگ، کهنه و ویرانه بود. تنها یک چاه توالت داشت و هیچوقت نوبت به کسی نمی رسید. به مسجد نزدیک بودیم. اما نه فراش مدرسه اجازه می داد [از مدرسه] خارج شویم، و نه خادم مسجد می گذاشت از توالت مسجد استفاده کنیم. یک بشکه آب گندیده رودخانه گوشه یکی از دیوارها گذاشته بودند، یک ظرف حلبی هم رویش بود، همه بچه ها با این ظرف حلبی آب می خوردند. همیشه سر توالت رفتن و آب خوردن میان شاگردان دعوا بود، ناظم هم که آدم خیلی ظالمی بود، بهانه مناسبی برای چوبکاری بچه ها بدست می آورد

کلاس درس مان اتاقی تنگ و تاریک بود. یک پنجره داشت که بجای شیشه، کاغذ به آن زده بودند، برای اینکه کمی روشن تر شود، کاغذ را آغشته به روغن و چرب کرده بودند. نیمکتها زوار در رفته و شکسته بودند، میز و نیمکت معلم هم بهتر از مال ما نبود. معلم مان یک پیرمرد عینکی عصبی مزاج بود. همیشه سه چهارتا ترکه آلبالوی تر و تازه روی میزش گذاشته بود. هر کس درس را بلد نبود یا جیکش درمی آمد، بیرحمانه بجانش می افتاد. تا فارسی را یاد گرفتم، چند باری از هر چه درس و مدرسه بود، بیزارم کرد. اما بعد از این دیگر کتکم نزد. وقتی معلم از کلاس خارج می شد یکی از شاگردان که او را « مبصر» می خواندند به جای او می نشست. وظیفه او این بود که هر کس شلوغ کند، به معلم بگوید. همه مان از مبصر بیش از معلم می ترسیدیم. دلیلش هم این بود که معلم با کسی پدر کشتگی نداشت و بی دلیل کسی را کتک نمی زد، اما مبصر این حرفها سرش نمی شد، از هر کسی خوشش نمی آمد، حالا اگر کاری هم نکرده بود، گزارشش را به معلم می داد، و معلم هم بدون سؤال و جواب به جان طرف می افتاد

چهار کلاس را در مدرسه سعادت و پهلوی خواندم. تابستانها هم نزد پدرم در ده، خط و انشا یاد می گرفتیم. از روی خط امیر نظام گروسی و میرزا حسینی سرمشق می گرفتیم. انشای فارسی را خوب یاد گرفته بودم و خطم هم خیلی خوب بود، از حالا خیلی خوش خط تر می نوشتم.

می گویند پرنده زرنگ از منقار به تله می افتد! پدرم وقتی دستخط و انشایم را دید، گفت پسر من حالا دیگر «میرزا» شده ای و تحصیل در مدرسه دیگر کافی است، برو مدرسه دینی ادامه بده و جای «ملا جامی چوری» را بگیر. از اینکه مدرسه را ترک کنم، خیلی ناراحت بودم. نمی دانم چرا، ولی اصلا دلم نمی خواست ملا بشوم. از سر و لباسشان خوشم نمی آمد... اما چاره چه بود؟ حکم حاکم است و درد بی درمان... ۴ سال در خانقاه^۹ درس خواندم، یا بهتر است بگویم درس نخواندم... این چهار سال خوش ترین ایام زندگییم هستند. خیلی خوش گذراندم. یک گروه ۸ - ۹ نفری همسن و سال بودیم، همه پسر عمه و خاله و دایی زاده، فقط «هه ژار» با ما بود که قوم و خویشان نبود، اما او را از خود جدا نمی کردیم... بشکند دست و پایم، اینکه امروز می دانم اگر آن زمان می دانستم، کارم جای دیگری بود، و من هم آدم دیگری بودم. بواقع خانقاه دانشگاه بزرگی بود و می توانستم خیلی چیزها [آنجا] یاد بگیرم.

خانقاه در این دوره خیلی پر آمد و شد بود. مردم می آمدند و می رفتند، و هیچکس به دیگری برتری نداشت، تفاوت و تمایز بسیار اندک بود. یکبار گفته ام و تکرار می کنم، گویی کشتی نوح بود. از همه تخم و اصل و نژادی آنجا بود. پناه بی کسان، شوریدگان و آوارگان بود. آدم خوب، زاهد، متدین، مسلمان، ملا، سید، دانا، تحصیلکرده، راهزن، دزد، آدمکش، نادان، دیوانه، بیکاره، معلول، کور، چلاق، حتی بیدین همه زیر یک سقف جمع شده بودند، با هم زندگی می کردند و یک جیره غذایی می گرفتند.

افغانی، ترک، آذری و حتی هندی هم آنجا بودند. کرد از همه مناطق کردستان، که به لهجه های مختلف حرف می زدند، و بعضی بودند که به زحمت حرفهای یکدیگر را می فهمیدند. مردان بزرگ و دانشمندان سرشناس آن دوران مکریان، مثل «ماموستا فوزی»، «سیف قاضی»، «پیشوا قاضی محمد»، «حاج ملا محمد شرفکندی»، «علی خان امیری» و بخصوص زمینداران تحصیلکرده و دانای فیض الله بگی به خانقاه رفت و آمد داشتند، و هر بار یکی دو ماه آنجا مقیم می شدند. ملاهای بزرگی آنجا بودند و تدریس می

^۹ - خانقاه قریه ای است حدود بوکان که مسکن شیخ بورهان بود. تبدیل به مرکزی مذهبی شد به قصد

تحصیل و استفسار طلاب و علاقمندان علوم دینی

کردند. پر بود از آدم های مستعد و استخوان ترکانده های معتبر. کسی اگر به قصد تحصیل و یاد گیری آمده بود، [اینجا] جای فراگیری بود. اما من از کیسه ام رفت و رفاقت دایی زاده هایم، و پز و افاده نوه شیخ بودن، اجازه نداد از این فرصت به اندازه کافی بهره ببرم. به غیر از این در مدت این چهار سال دو بار به سختی بیمار شدم و از درس خواندن بازماندم. یک بار تیفوس گرفتم و از مرگ بازگشتم، حتی می گفتند برایت آب گرم کرده، و کفن آماده کرده بودیم. یک بار دیگر روی گردنم دمل بزرگی درآمد و شش ماه بستری شدم، بعد هم عملش کردند، و مدت زیادی ضعیف و بیحال بودم. این دمل قدرت و انرژی را بطور ناگهانی کاهش داد، و دیگر هیچوقت به اوضاع سابق برنگشتم. در سالهای کودکی تپل، سرحال و پر انرژی بودم، کمتر بچه همسن خودم در کشتی همپایم بود. اما از موقعی که این دمل را درآوردم انرژی و توانم رو به کاهش گذاشت.

از همان موقعی که در مهاباد درس می خواندم، «هه ژار» را می شناختم، به مغازه پدرش رفت و آمد داشتم. ملای پیر خوش صحبتی بود. موقعی که به خانقاه رفتم یکدیگر را [دوباره] پیدا کردیم، و رفیق شدیم. گاهی مواقع از بازی و شیطنت [با بقیه بچه ها] دست می کشیدیم و شعر می خواندیم. همه آثار سعدی، حافظ، مولوی، کلیم، صائب و شاعران بزرگ فارس را با هم می خواندیم. هر جا هم به مشکلی برمی خوردیم، حل مشکل خیلی آسان بود، در خانقاه ادبای بزرگی بودند، آنان را مورد سؤال قرار می دادیم. یک ملا قادر پیر و لقوه ای داشتیم که صدایی گرفته داشت و [از فرط کهولت] به زحمت زنده بود. اگر بگویم که این ملا آثار سعدی را از خود سعدی بهتر می دانست فکر نمی کنم مبالغه کرده باشم. کیف می کرد که یک شعر سعدی را از او بپرسی، با آن صدای گرفته و لرزش بدنش یک ساعت برایت تجزیه و تحلیل می کرد. دایی ام شیخ محمد ادیبی بود که من [اصلاً] قادر به ستایش و توصیفش نیستم. آن موقع هنوز بازی روزگار با من اینطور نکرده بود که اسم خودم را هم فراموش کنم. هر شعری که می خواندم، فوری در ذهنم جا می گرفت. هزاران بیت شعر فارسی از حفظ داشتم. شعر کردی هم هر چه گیرمان می آمد، با «هه ژار» می نوشتیم و از بر می کردیم.

در آخر من و «هه ژار» بطور کامل از جمع پسران [شیوخ] دیگر جدا شده بودیم و شب و روز مشغول شعرخوانی بودیم. چند قصه و داستان کوچک و بزرگ مثل اسکندرنامه و امیرارسلان و شیرویه و حسین کرد را گیر آوردیم و خواندیم. شبهای سه شنبه و جمعه

اینطور بود که همه طلاب خانقاه یک طرف بودند و من و «هه ژار» طرف دیگر و مشاعره می کردیم. باور کنید بورشان می کردیم ...

باید بگویم من ساخته دست «فوزی» هستم. او از اول تجزیه ام کرد، درهم کویید و از نو ساخت. او درک دانش و یادگیری را به من داد. او راه زندگی را نشانم داد. بی تردید اگر به خدمت «فوزی» نرفته و نزد این استاد درس نخوانده بودم، مسیر زندگی اینک هست و هنوز تداومش می دهم، نمی شد.

او به من فهماند که من فرزند [خلق] کردم، و کرد هم ملتی محروم، نگونبخت و تحت ستم است، و فرزندانش می بایست در جهت رهایی فداکار و از خود گذشته باشند. او به من یاد داد چگونه ذوق ادبیم را صیقل دهم و آن را پردازم. او به من یاد داد چگونه بنویسم و چگونه شعر بسرایم. او به من یاد داد به سرزمینم عشق بورزم و مدحش کنم. او به من فهماند که کردی زبانی است غنی، روان و توانا و می تواند ادبیاتی معتبر و دنیا پسند داشته باشد.

او «حاجی قادر کویی»، «نالی»، «کوردی»، «سالم»، «مولوی»، «حریق»، «محو»، «ادب» و «وفایی» را به من شناساند و شعرهای آنان را برایم تجزیه و تحلیل کرد. او به من یاد داد روزنامه و رمان بخوانم. او دیوان شعرای انقلابی فارس را برایم تهیه کرد، تشویقم کرد بخوانم و فرا بگیرم. اما قسم ام داد هرگز شعر فارسی نگویم و تا جایی که می توانم به کردی بنویسم ...

به اعتقاد من «فوزی» یکی از بزرگمردان تاریخ کردستان است، که متاسفانه آثارش از میان رفتند، و خودش هم از یادها محو شده. در دوره پادشاهی رضا خان پهلوی که به تقلید آتاتورک قصد داشت خلق کرد را در کردستان ایران تحلیل برد، و یکی از آن سه شعله آتشی بود که پیمان سعدآباد را پایه نهادند، آن جوانانی کردی که در این دوره شجاعانه به مبارزه پیوستند، یا مستقیماً شاگردان «فوزی» بودند، یا شاگرد شاگردان او. بخصوص شهید «پیشوا قاضی محمد» همیشه به شاگردی «فوزی» افتخار می کرد.

«ملا احمد فوزی» یا «ملای سلیمانیه» که بود؟ چکاره بود؟ چرا به منطقه ما مهاجرت کرده بود؟ نمی دانم. آنزمان اینقدری در فکر سر در آوردن از این مسائل نبودم. روی سؤال از خودش را هم نداشتم. خودش هم اصلاً چیزی از خودش برابم نمی گفت. همینقدر می دانم که می گفتند اهل سلیمانیه در کردستان عراق است و با شیخ الاسلام بزرگ، که قبل از پدرم شیخ الاسلام مکریان و از اصل و نسب «ملا جامی» بوده، به «مکریان» آمده. بعد از فوت شیخ الاسلام همسر [بیوه] او را به عقد خود درآورده و یک دختر از او داشت، که جوانمرد شد. یک زن دیگر هم گرفت و یک دختر دیگر هم از او

داشت. تا آنجا که می دانم زنده و متاهل است. خودش در سال ۱۳۲۲ (۱۹۴۳ میلادی) در روستای «حاجی کند» فوت کرد و در خانقاه «شیخ بورهان» دفن شده است. کتب و نوشته جاتش به دامادش رسیدند که امیدوارم از بین نرفته باشند. آنطور که شنیده ام پس از مرگش ۱۴. تومان پول نقد و دو مادیان از پس او باقی مانده

از خودش نه، اما شنیده ام یکی از دوستان نزدیک «عارف صائب» بوده، این را هم شنیده ام چند بار که «محمود جودت» به «مکریان» آمده، در منزل او مخفی بوده و تماسهای سیاسی خود را گرفته است. حتی شنیده ام «کومه له ی ژینه وه» [انجمن تجدید حیات] را تاسیس کرده اند. اما اینها تنها شنیده اند، و میزان وثوقشان مشخص نیست. ماموستا یکی از غزلیات حافظ را تخمیس کرده بود که بیش از دیگر اشعارش مورد پسند و علاقه من بود. این قطعه ای از آن تخمیس است که به عقیده من استادانه سروده شده.

گهی شوی ز امیران پادشه محسوب
گهی وزیر و به درگه پادشه محبوب
گهی شوی به سر دار ناگهان مصلوب
به چشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

به غیر از «فوزی» من در «کولیکه» یک استاد دیگر هم داشتم که خیلی از او یاد گرفتم. «سید عبدالله سید مینه» مردی بغایت زشترو و کج و کوله و بسیار شلخته و درب و داغون بود. بیسواد بود، اما بسیار فهمیده و دانا. شاید بگویید بیسواد و دانا جمع اضعافند، و چگونه ممکن است؟ بله این مرد تحصیلاتی نداشت، حتی حروف الفبا را هم نمی شناخت. اما در ادبیات فارسی و کردی دست بالایی داشت. هر چیزی را پس از یکبار شنیدن، از حفظ می کرد و هرگز از خاطر نمی برد. بخش وسیعی از شاهنامه فردوسی، خمسه نظامی، مثنوی، غزلیات سعدی و بخصوص سرتاسر دیوان حافظ را از حفظ بود، [حالا] چیزی از شاعران کرد نمی گویم. مشکلترین ابیات را هم از او می پرسیدی، فوری معنی و تجزیه و تحلیل می کرد. یادم هست یک بار یک ملای فکسنی این شعر را از من پرسید:

آنچه بر من می رود گر بر شتر رفتی ز غم
می زدندی کافران در جنت الماوا قدم

من نه حالا و نه آنموقع ها از اینگونه اشعار خوشم نیامده و نمی آید، جواب را ندانستم و ملا تمسخرم کرد. از دایی عبدالله پرسیدم، گفت ای بابا، این شعر اشاره به این آیه دارد که کفارتنها زمانی به بهشت می روند که شتر از سوراخ سوزن عبور کند. یعنی آنچه بر سر شاعر آمده اگر بر سر شتر می آمد، کوچک و باریک می شد و می توانست از سوراخ سوزن رد شود و [آن زمان] کفار هم بهشت را تسخیر می کردند.

خودش هم شعر می سرود، و به وسیله دانش آموزی روی کاغذ می آورد. شعرهایش مثل اشعار شعرای متقدم پر بودند از ریزه کاری های شاعرانه و واژه های بیگانه. اما موقع آواز خواندن چنان ابیاتی می خواند هم ارز گوهر. واژه های سهل و آسان کردی، استعارات و قافیه های زیبا و مضامین ظریف داشتند. این دو شعر را از او به یاد دارم.

جه فا و وه فا، راستی و درو

بوونه کرده وه ی ته من و ته تو

جه فا پیشه ی تو وه فا پیشه ی من

ته من ره پ و راست ته تو دروزن

[جفا و وفا، راستی و دروغ]

نامه اعمال من و تو

جفا پیشه ات، وفا پیشه ام

من صادق و روراست، تو هم دروغ زن]

سال ۱۳۱۷، زمانی که جوانی ۱۷ ساله بودم، معلمم از «کولیجه» رفت. من هم از تحصیل دست کشیدم، به خانه برگشتم و شروع کردم به کسب و کار. در این زمان خانه مان در ده «شیلان ئاوی» بود. پدرم صاحب ثروت قدیمی نبود. اما همتش باقی بود. برادر و پسر عمو هایش از او جدا شده بودند و تنها یک ده برایش باقی مانده بود. [در این دوره] حسابی مشغول کسب بودم، و امور مربوط به کشت و زرع را زود یاد گرفتم. روزها کار می کردم و شبها مطالعه. هر چقدر کتاب و روزنامه می خریدم، پدرم اعتراضی نداشت. باور کنید وعده با دختران را بخاطر مطالعه فراموش کرده ام. [که] از من دلگیر و عصبانی شده اند، و قهر کرده اند. روزهایی که خدمتکارمان از شهر برمی گشت و کتاب و روزنامه برایم می آورد، نیمه راه را به پیشوازش می رفتم.

صنعت چاپ آن دوره ایران پیشرفته نبود. چند مجله مصور و قشنگ منتشر می شدند، که حمایت سفارت آلمان نازی را پشت سر داشتند و به سود نازیسم می نوشتند. کتب سیاسی آن زمان هم همه در باره هیتلر و موسولینی بود. روزنامه ها هم مشغول تبلیغات برای آلمان نازی بودند، و در ضمن توصیف قد و بالای پهلوی بخش دیگر مشغولیاتشان را

در بر می گرفت. تنها مجله ای که شیرین و دوست داشتنی بود، و تا زنده بود، همچنان شیرین و شیرین تر شد، و لعنت بر عامل «مرگش»، توفیق بود. این مجله روزهای پنجشنبه منتشر می شد، و در هر شماره هم می نوشت: «سب جمعه دو چیز یادت نره، دوم مجله توفیق». من عزب بودم، و گرنه بعید نبود آن یکی را فراموش کنم، اما توفیق را هرگز. داستانهایی که ترجمه می شدند، عموماً پلیسی بودند. رمان نویس خوب هنوز در ایران نبود. اما من تفاوتی قائل نمی شدم، همه چیز را می خواندم. به مه‌آباد هم رفت و آمد می کردم و دوستان خوبی پیدا کرده بودم. طبق سفارش پدرم، هر باری که به مه‌آباد می رفتم حتماً به محکمه «قاضی محمد» و منزل «میرزا رحمت شافعی» رفته و سلام پدرم را می رساندم. این دو محل پر رفت و آمدترین منازل مه‌آباد بودند و مراجعین زیادی داشتند. کم کم چشم و گوشم باز می شد و با مردان معتبر منطقه آشنا می شدم. آنها هم به احترام پدرم، محترم می داشتند. بغیر از این دو محل، که اگر سفارش و دستور پدرم نبود، [شاید] زیاد هم نمی رفتم، جای دیگری هم بود که نمی توانم از آن پرده بردارم. اینجا محل گردهم آیی جوانانی بود که هوای وطنپرستی در سر داشتند. «ذبیحی»، «رسول مکائیلی»، «قرلجی»، «نانوا زاده»، «الهی» و «سیدی» و بسیاری دیگر را در اینجا شناختم. «هه ژار» هم هر بار که به شهر و منزل ما آمده بود، [به این] جلسات می آمد. این رفقا یک محفل کوچک ادبی سازمان داده بودند، و مخفیانه شعر کردی می خواندند. سفارش می دادند هر کتاب کردی که در کردستان عراق چاپ و منتشر می شد، به دستشان می رسید و می دادند من هم می خواندم. هیچوقت نپرسیدم چه کسی آنها را می فرستد و یا چه کسی می آوردشان؟ من خربزه خور بودم نه بستانچی! چند شاعر هم بودند که اشعارشان را مخفیانه توزیع می کردند. اشعار «سیف قاضی» و ... بخصوص غوغا می کردند.

سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۱ میلادی) بود و من جوانی بالغ بودم. در کار کشت و زرع و دامداری کارآمد شده بودم، و در ادبیات فارسی و کردی هم صاحب مهارتی. یک دیوان شعر بزرگ ترتیب داده بودم. پدرم گرچه خودش اهل ذوق بود و شعر را می ستود، اما بشدت با شاعر شدن من مخالف بود. نزد او به هیچ قیمتی حرفی از شعر خودم نمی زد، دفتر شعرهایم را مثل بچه گربه از پدرم مخفی می کردم.

روزی مشغول نوشتن شعری بودم، کاری برایم پیش آمد، محل را ترک کردم و دفترم سرچایش باقی ماند. فکر نمی کردم پدرم در اینموقع سر و کله اش پیدا شود. چیزی

نگذشت که برگشتم و دیدم از دفتر کذایی خبری نیست. پرسیدم، گفتند پدرت برش داشت و رفت. [از ترس] قدرت پاهایم زایل شد. فکر نمی کردم به این سادگیها خلاصی پیدا کنم. در بد هچلی افتاده بودم. شعرهایم ناپخته بودند، از شعرای قدیمی تقلید کرده بودم. همه جور شعری گفته بودم، بخصوص در گنده گویی از شیخ رضا و ایرج میرزا شاعر فارس تقلید کرده بودم، به همین دلیل حق داشتم بترسم. شوخی نبود، من هم شاعر بودم و هم اعتراف به گناه کرده بودم، هرچند که در عالم خیال بوده باشد. من هم مثل شیخ رضا به خودم بهتان زده بودم و پدرم اینگونه مسائل را بر نمی تافت؛ اما به نظر می رسید آنها را نخوانده بود. داخل شدم و فکر کردم اگر گندش درآمد مادرم را میانجی می کنم. پرسیدم پدرم کجاست؟ گفتند با عصبانیت به مطبخ رفته. در گوشه ای پناه گرفتم، [پدرم] با غرولند و در حالی که می گفت؛ بیکاره، ببین چه چیزهایی یاد گرفته، شاعری، شاعری! می خواهد از گرسنگی بمیرد، خارج شد. به مطبخ دویدم، دیدم دفتر کذایی طعمه شعله های آتش تنور و تماما خاکستر شده بود.

آنوقتها خیلی پریشان بودم. اما بعد ها فکر کردم که دستش درد نکند، چون بی تردید اگر تا حالا مانده بودند خودم می سوزاندمشان. درست که همه موزون و دارای قافیه بودند. اما تماما تقلیدی بودند و چیزی از احساس خودم را نداشتند. از آن به بعد هم خیلی های دیگر نظیر آنها را دور انداخته ام...

ایام اعیاد، عروس آوردن^{۱۰}، حنا بندان و دختر شوهر دادن جشن و «ره شبه له ک»^{۱۱} ترتیب می دادیم. هر دفعه یکی از ریش سفیدان و معتبرین را نزد پدرم می فرستادیم تا اجازه مان را بگیرد. هر دفعه هم مخالفت می کرد. اما اینقدر التماس می کردیم، تا اینکه بالاخره می پذیرفت. اما به این شرط که جشن در محلی دور از دیدرس منزل ما صورت گیرد. براستی که خوش می گذشت، دختر و پسر، زن و مرد روستایمان می رقصیدند. من این رسم را در «ره شبه له ک» روستا خیلی دوست داشتم که مرد، مگر اینکه زنی او را دعوت کند، در غیر اینصورت حق نداشت به صف دختران وارد شود. مرد همیشه می بایست از جلوی صف وارد جمع شود، در غیر اینصورت عملی خارج از عرف و قبیح انجام داده. اما

^{۱۰} - از آنجا که در عروسی های روستایی در بسیاری موارد عروس از روستای دیگری می آید، در نتیجه هر دو لفظ عروس آوردن و هم دختر شوهر دادن در عین اینکه در دو روستای متفاوت برگزار می شوند، معنای عروسی را دارند.

^{۱۱} - ره شبه له ک زمانی است که در صف رقص کردی یک دختر و یک پسر بطور متناوب قرار می گیرند.

دختر[ان] می بایست از عقب صف وارد شوند و انتخاب همراه رقص به عهده آنان است. این رسم به زمانی برمی گردد که زن در جامعه کرد صاحب آزادی بیشتری بوده است ... در ماه خه *رمانان* [شهریور] ۱۳۲. (۱۹۴۱ میلادی) روزی سر خرمن بودم، کارگرانمان مشغول برق انداختن «مالوسک»^{۱۲} و باد دادن کاه بودند، من هم کنارشان نشسته بودم و اسبم مشغول چرا بود. آن زمان ماشین و هواپیما خیلی کم [و در نتیجه] پدیده های عجیبی می نمودند. ناگهان دو هواپیمای غول پیکر و سیاه پدیدار شدند. ما تا آن موقع هواپیمای به این بزرگی ندیده بودیم. همه دست از کار کشیدند و مشغول تماشا شدند. دیدیم هواپیماها ارتفاع کم کرده و کاغذ هایی پخش کردند. همه دویدند که ببینند چیست؟ یک زن قبل از دیگران برگشت و یک برگ کاغذ به من داد و گفت، قربانت برم بیا بخوان ببین چیست و چه نوشته؟

باور کنید نزدیک بود از خوشحالی پر در بیاورم. این کاغذ بیانیه ای بود که به زبان کردی نوشته شده بود. رویا بود یا واقعیت؟ دولت بزرگی مثل اتحاد شوروی به زبان کردی، بیانیه پخش کند؟ برای من این کم نبود.

برای من که دیوانه و شیدای زبان کردی بودم، این کاغذ کافی بود تا از خوشحالی پر در بیاورم. آن زمانها هنوز اینطور به این قضیه نپرداخته بودم، اما در واقع از نظر سیاسی این کار دولت شوروی مضمونی بغایت آزادیخواهانه داشت و نشانه از این داشت که این دولت آگاه و ناظر به وجود خلقهای متفاوت در ایران است.

این بیانیه بوی جنگ می داد. معلوم بود ارتش سرخ وارد ایران شده. هر چند بیانیه مردم را دعوت به آرامش کرده و حاوی هیچ تهدیدی نبود، اما ما خیلی از روسها می ترسیدیم. پیرترها داستان جنایات، بی رحمیها و قساوت ارتش تزار را در جنگ اول برایمان تعریف کرده بودند. در تمامی دوران حکومت پهلوی روزنامه های ایران فقط علیه شوروی منفی بافی کرده بودند. بلشویک در این دوره بدترین فحش بود. بخصوص بعد از شروع جنگ میان آلمان نازی و اتحاد شوروی، نوشته جات [دولتی] ایران سراسر به نفع آلمان نازی و به ضرر شوروی بود. مدتی هم بود که شهربانی مهآباد یک رادیو مستقر کرده بود، و برنامه های رادیو «برلین» را به زبان فارسی پخش می کرد، که سراسر فحاشی به کمونیسم و بلشویسم بود.

^{۱۲} - مالوسک : قطعه ای فلزی که در آسیاب گندم، نقش مجرای خالی شدن آرد را دارد.

اما در این موقعیت هیچیک از این مسائل ذهنم را به خود مشغول نمی کرد. مهم این بود که کرد ملتی است که نزد دیگر دول جهان شناخته شده است و به زبانش بیانیه پخش و توزیع می کنند.

نمی دانم چطور خودم را به اسبم رساندم، سوار شدم و چهار نعل به سمت خانه تاختم. بیانیه را برای پدرم خواندم. اما او بر خلاف من رنگش پرید، به نرمی و آرامش گفت: پسرم اوضاع خراب شد، اینطور بنظر می رسد که روسها وارد ایران شده اند. جنگ می شود، همه چیز بهم خواهد ریخت. پسرم تو ندیدی و نمی شناسیشان. موجودات بدی هستند، آدمکش و سیاهدل، من کشتار مهاباد را به چشم خودم دیده ام و بیاد دارم چطور مردم بی پناه و بیچاره را با شمشیر هاشان شقه شقه می کردند. باید زود جمع و جور کنیم و خود را به قائمه برسانیم. خدا به دادمان برسد. روز مردان است. برای همین روزها بود که اصرار داشتم سواری و تیراندازی یاد بگیرید. ساکت شد و [سپس] دو سه بار زمزمه کرد: هه رزن و بزن چپایه مه زن^{۱۳}.

پدرم حق داشت نگران باشد، چون او ارتش تزاری را دیده بود. او کشتار بیرحمانه ژنرالهای مرتجع روس را در کردستان دیده بود. او مثل بسیاری دیگر از مردم ایران خبری از تغییر و تحولات پس از انقلاب اکتبر در اتحاد شوروی نداشت. نمی دانست ارتش سرخ چگونه تعلیم دیده.

همانروز بعد از ظهر چند نفر از مردان سرشناس مهاباد پیدایشان شد. آنها هم که دوستان و همسالان پدرم بودند جنگ اول [جهانی] را بیاد داشتند، خیلی بیشتر از پدرم نگران بودند. یکی از آنها تعریف می کرد و می گفت ۹ نفر از افراد خانواده ما طی یکروز بدست *سالدات* های روس کشته شده اند.

این حرفها من را هم کمی نگران کرده بود. اما شوق آن بیانیه، شادی را در درونم همچنان می جوشاند.

مشغول پذیرایی از مهمانان بودم. اما هراز چند گاهی بیانیه را از جیبم خارج می کردم، می خواندم و باز در جیبم می گذاشتم.

شب برادر بزرگترم و خدمتکارانمان رفتند و خانواده میهمانانمان و [همینطور] اقوام خودمان را از شهر بیرون آوردند.

^{۱۳} - معنای تحت اللفظی آن می شود: ارزن و بز، دشتها گسترده اند. این اصطلاح در زمان خود را به تقدیر سپردن بکار می آید.

صبح روز بعد دو فروند هواپیما آمدند و چند نارنجک کوچک روی شهر انداختند. ارتش شاهنشاهی، ارتشی که در کشتار ملت ایران از اشغالگران مغول و نازی تقلید می کرد، یک لحظه هم مقاومت نکرد و قبل از رسیدن ارتش سرخ به مهاباد، سلاح را به زمین گذاشت و همانند بذر و ارزن پراکنده شد. هه ژار همان وقت چه زیبا گفت :

به بلاو بوونی دوو په ر ئاگاهی

بوو بلاو ئه رته شی شه هه نشاهی

[با پخش شدن دو برگ آگاهی

شد پخش و پلا، ارتش شاهنشاهی]

تفنگ برنو را می دادند و یک نان می گرفتند، تازه این کار شجاعانشان بود، و گرنه ترسوها یک چیزی هم می دادند که تفنگشان را بگیری !

عمده مردم مهاباد به روستای ما سرازیر شدند. پدرم خیلی خوب استقبالشان کرد، هر چه داشتیم در اختیارشان گذاشت. درب انبار گندم را باز کرد، و آسیابهای دهمان را در اختیارشان گذاشت. هر کس به هر میزان آرد می خواست، می گرفت.

هر روز در ده جار می کشیدند، هر کس به آرد نیاز دارد، بدون شرم و رودرواسی تقاضا کند. مردم مهاباد این بزرگواری پدرم را هرگز فراموش نکردند و تا زنده بود، بسیار محترمش می داشتند.

چهار پنج روزی هرکی هرکی بود. اول ارتش انگلیس به مهاباد رسید، و یگراست رفت سراغ سربازخانه و همه سلاحهای سنگین را برد. بعد ارتش سرخ رسید. برخلاف بسیاری پیش بینی ها نه کسی را کشتند، و نه غارتی و آزاری صورت گرفت. بحدی خوب با مردم رفتار کردند که کسی به چشم ارتش اشغالگر نگاهشان نمی کرد. داستان جالبی یادم آمد، در زمان پهلوی [پدر] یک بابای دزد، راهزن، آدمکش و ناصوبی پیدا شده بود، به تنهایی به همه زور می گفت. یک پنج تیر کهنه و قراضه داشت، برای خودش می گشت و هر غلطی هم دلش می خواست می کرد. پلیس ایران قادر به دستگیری اش نبود. اما اگر [این فرد] به هرخانه ای پا می گذاشت، صاحبخانه را می گرفتند و زندانی می کردند. یک پیرمرد بیچاره ای را به این جرم که یک شب این یارو، یعنی همین راهزن، در منزلش غذا خورده، زندانی کرده و دو سال بود که در ارومیه در بند بود. برگشته بود. به دیدارش رفتم و گفتم عمو جان بالاخره چگونه نجات پیدا کردی؟ گفت : چه می دانم، فرشته ای بور و چشم آبی آمد، درب را برویم باز کرد و گفت برو.

ارتش تهران در مکریان نماند. اول عشایر تا مدتی به سر و کول هم پریدند و از یکدیگر کشتار کردند. اما رفته رفته اوضاع آرام شد و فضای مناسبی برای حرکت سیاسی پدید آمد.

ما یعنی این دسته جوانانی که در زمان پهلوی یکدیگر را یافته و محفلی داشتیم، عرصه برویمان باز شد و گسترشی به حرکتیمان دادیم. از عراق روزنامه و مجله کردی محض مطالعه و بر طبق سفارش برایمان می آوردند، و می خواندیم. من اشعار خودم و شاعران دیگر را دستی می نوشتم و توزیع می کردم. دلشاد رسولی از کردستان عراق برگشته بود، و املائی کردی اش از ما بهتر بود، و خطش نیز. بسیاری از اشعار بی که س، پیره میرد، نه حمه د موختاری جاف و حه مدی را از حفظ می دانست و دست نویس توزیعشان می کرد. مجله گه لایویر [گلاویژ] رل خوبی داشت، و جوانانمان کردی خوانی را یاد گرفتند. تلاش و کوشش برای تاسیس یک حزب ناسیونالیستی کرد در مهاباد شروع شده بود.

پس از تاسیس حزب توده ایران، انتشارات این حزب هم مبادلات فکری را در جامعه کردستان گسترش داده بود. حتی چند نفری کرد و ارمنی کوشیدند شاخه این حزب را در مکریان تاسیس کنند، اما مردم استقبال نکردند. حزبی هم بنام حزب آزادی با برنامه ای چپ سربرآورد، که عمر کوتاهی داشت.

تا اینکه روز ۲۵ گه لایویر [۲۵ مرداد] ۱۳۲۱ «کومه له ژ.ک» تاسیس شد. کسانی که این تشکیلات را بنیان نهادند، دوستان قدیمی ام بودند. در این زمان من در تبریز بودم و در زمان تاسیس حضور نداشتم. در بازگشت بوسیله ذبیحی که دوست چندین ساله ام بود به کومه له معرفی شدم. در منزل یکی از دوستانم که بعد ها فهمیدم عضو شماره یک کومه له است، و برآستی مبارزی شجاع، آزاده و تسلیم ناپذیر بود، به قرآن، پرچم، شرافتم و شمشیر سوگند خوردم که نه زبانی، قلمی و نه به کنایه و اشاره به ملتیم و به کومه له خیانت نکنم. نام تشکیلاتی ام هیمن بود و رده عضویتیم ۵۵. من حق هیچ سئوالی نداشتم. اما آنان اینقدر به من اعتماد کردند که بگویند هه ژار هم عضو کومه له است و نیازی به مخفی کردن هویت حزبی خود از او ندارم، و این امر را به او هم اطلاع دهند.

به این ترتیب در زندگی اجتماعی - سیاسی و ادبی ام پا به مرحله ای نوین گذاشتم

....

کومه له به غیر از اینکه تشکیلاتی سیاسی بود، انجمنی اجتماعی و اخلاقی نیز بود. بیشتر اعضای کومه له به سوگندشان پایبند و گریزان از اعمال ناشایست بودند. دزدی، خلاف و درگیری میان افراد رو به کاهش گذاشت و می توانم ادعا کنم که در برخی نقاط اثری از آن باقی نبود.

چندی نگذشت که کومه له سراسر کردستان را زیر پوشش گرفت و در بخشهای دیگر کردستان ریشه دواند. بخصوص در کردستان عراق شاخه کومه له بسیار گسترش یافته و قدرتمند بود.

منبع درآمد کومه له تنها و تنها حق عضویت ماهانه اعضا، مبالغ حاصله از فروش نشریات، ورودیه تئاتر و نمایشهای هنری بود. که با این وجود خیلی خوب اداره می شد. دلیلش هم این بود که همه با کمال میل حق عضویت ماهانه را پرداخت می کردند، و نشریات کومه له را چند برابر قیمت می خریدند. من شاهد بوده ام تک شماره نیشتمان را ۲۰۰ برابر قیمت آن خریده اند. نیشتمان هیچوقت حتی یکدانه اش هم باقی نمی ماند. کومه له در ابتدا یک کتاب کوچک شعر چاپ و توزیع کرد، تحت عنوان هدیه کومه له ترک که اشعار ملی حاجی قادر، ملای بزرگ کوی، هه ژار و شیخ احمد حسامی در آن آمده بود که فوری هم نایاب شد. و بعد مجله نیشتمان را بمتابه ارگان کومه له منتشر کرد.

اولین شعر من در شماره ۲ نیشتمان به نام «م. ش. هیمن» توزیع شد، و به جمع هیئت تحریریه این مجله پیوستم و در هر شماره شعر و گفتار داشتم.

ذبیحی سردبیر نیشتمان بود و براستی برای انتشار این مجله زحمت کشید و مایه گذاشت. به غیر از ذبیحی و چند فرد مطمئن دیگر کسی تحریریه نیشتمان را نمی شناخت و اطلاع نداشت که این مجله کجا چاپ می شود. عضو کومه له مثل اعضای هر حزب مخفی، جدی و با دیسیپلین همان میزانی اطلاعات داشت که ضرورت ایجاب می نمود.

یادم هست نیشتمان را برای پدرم می خواندم، بخصوص اشعار خودم و می پرسید، پسر این هیمن کیست؟ در دلم می خندیدم، اما نمی توانستم بگویم همانکسی است که تو دفتر اشعارش را در تنور با آتش شکل و پهن سوزاندی! کومه له مجله ئاوات [آرزو] را هم منتشر کرد و در آنجا هم نوشتیم.

تئاتر دایکی نیشتمان [مام وطن] تبلیغات خیلی خوبی برای کومه له کرد. این نمایش که خیلی ساده، و [حتی] می توانم بگویم از نظر آفرینش هنری ناقص و ناکامل بود، سه چهار ماه در مه‌باد و شهرهای دیگر مکرر روی صحنه ماند. کمتر کسی بود که آن را ندیده باشد و هر کسی هم به دیدنش می رفت، گریه می کرد و احساس کرد/یتی اش تحریک می شد. از روستاهای دوردست مردم برای دیدن این نمایش می آمدند. دایکی نیشتمان به غیر از تبلیغ سیاسی درآمد زیادی هم داشت و کومه له حسابی ثروتمند شد.

کومه له با همین عایدات توانست یک دستگاه چاپ دستی بخرد و در مهاباد مستقر کند.

هر چه بیشتر در کومه له کار می کردم، محدوده آگاهی ام نیز وسعت می گرفت. در آنجا با دانایان و ادبایی چون پیشوا قاضی محمد و کاک رحمن مهتدی نزدیکتر می شدم و از آنان می آموختم. هیچکدام از بزرگان کردی که از دیگر قطعات کردستان می آمدند، از من مخفی نبود. حمزه عبدالله، شهید مصطفی خوشناو، میر حاج و شهید قدسی و بسیاری دیگر را ملاقات و با آنان مراوده فکری داشتم. نشریاتی که در ایران چاپ و توزیع می شدند، مترقی بودند و مطالب نوینی داشتند. مخصوصاً نشریات حزب توده ایران در شفافیت بخشیدن به اعتقادات سیاسی من تاثیر داشتند. [دفتر] روابط فرهنگی ایران و شوروی شاخه ای نیز در مهاباد تاسیس کرد. من هم یکی از آنانی بودم که در آنجا کار می کردم. هرچند متاسفانه این مرکز به پیشنهاد من توجهی نکرد و اقدامی به انتشار به کردی نکرد. اما مطالب مفید بسیاری به فارسی چاپ و توزیع نمود، که من هم بسیار از آنها سود بردم. شعر و مطلب کردی به آذری و روسی ترجمه شدند، همین هم برای ما دستاورد خوبی بود. یکی از مطالب ترجمه شده که من هم در تهیه آن همکاری داشتم تاله کوک، از هه ژار بود، که توسط انسانی واقعی و یکی از شاعران خوب آذربایجان استاد جعفر خندان به آذری و به نظم ترجمه شد.

جنگ ویرانگر دوم با کمر شکن شدن فاشیسم و نازیسم، درهم شکستن و نابودی هیتلر، کشته شدن موسولینی، دستگیری و نابودی جنگ افروزان به پایان رسید. آرزو و امید خلقهای دربند و تحت ستم شکوفا شد. ارتش متفقین از ایران خارج شد. در حالیکه جنبش رهائی بخش خلقهای ایران روز به روز رو به گسترش داشت.

خلق کرد هم یکی از خلقهایی بود که هر روز بیش از روز قبل به آینده روشن امیدوارتر می شد.

گروهی از روشنفکران و اعضای کومه له ترک به این نتیجه گیری رسیدند که عملی نمودن برنامه کومه له در شرایط کنونی جهان و کردستان بعید به نظر می رسد. به همین دلیل هم برنامه ای جدید و مختصر منطبق با شرایط آن دوران تهیه شد، و روز سوم خه زه لوه ر [۳ آبان] ۱۳۲۴ (۱۹۴۵ میلادی)، اولین کنگره حزب دمکرات کردستان در شهر مهاباد تشکیل و این برنامه به تصویب رسید. تشکیلات حزب دمکرات کردستان روی همان بنیادهای تشکیلات کومه له ترک پایه گذاشته شد، تنها در کادر رهبری تغییراتی صورت گرفت، و پیشوا قاضی محمد که یک عضو ساده کومه له با نام تشکیلاتی بینایی بود، به دبیر کلی حزب برگزیده شد. رهبر کومه له که فردی بسیار کوشا، آزاده و پاک نهاد بود در

کادر رهبری نماند. [اما] این تحولات هیچ تغییری در او به وجود نیاورد، و همچنان در رده های پایین تر حزبی به مبارزه و تلاش خود ادامه داد، و رنج و مرارت بسیاری نیز متحمل شد.

در اجتماعات مربوط به کنگره من برای اولین بار در زندگیم در مقابل جمع شعر خواندم. موقعی که مسئول جلسه اعلام کرد: حالا آقای هیمن برایتان شعر می خواند، و من با خجالت برای شعر خوانی روی منبر مسجد سرخ مهاباد رفتم، همه، حتی پیشوا هم حیران ماندند و از خودشان می پرسیدند، پس هیمن شاعر و نویسنده نیشتمان، همان سید محمد امینی شیخ الاسلامی بود و ما نمی دانستیم؟ پدرم وقتی این را شنید، حرف خود را پس گرفت و گفت هیمن شاعر خوبی نیست.

حزب دمکرات کردستان جمعی بنام هیئت رئیسه ملی انتخاب کرد، که من نیز یکی از اعضایش بودم. در انتخابات داخلی حاجی بابا شیخ که پیرترین عضو بود، بعنوان رئیس و من که جوانترین عضو بودم بعنوان منشی انتخاب شدیم. چند ماه در این جمع کار کردم، کار مشکلی بود. فقط من به تنهایی به امور می رسیدم و حاجی بابا شیخ همینقدر زحمت می کشید که نوشته های من را امضا کند. هرچند از نظر شناخته شدگی و امکانات کار خوبی بود، اما با ذوق من جور در نمی آمد. مخصوصاً راه آمدن با حاجی بابا شیخ از خود راضی و کله خر کار ساده ای نبود.

حالا که صحبت از حاجی بابا شیخ شد می خواهم یک نکته تاریخی را هم وضوح بدهم. در نوشته های چند فرد بی اطلاع دیده ام، و همینطور از مردم عامی هم شنیده ام که به حاجی بابا شیخ نسبت خیانت می دهند. من از حاجی بابا شیخ خوشم نمی آمد. با اینکه می گفتند در علوم دینی استاد است و ریاضیات قدیم را هم خوب می داند، ولی فردی بسیار مرتجع، کله شق، از خود راضی و ناوارد، اما خیلی صادق و پاک، آزاده و مومن بود. بهیچوجه اتهام خیانت به او نمی چسبد. در زمان مذاکره با نمایندگان دولت مرکزی بعید نیست فریب خورده و اشتباه کرده باشد. اما از مسیر درستی و صداقت کنار نرفته.

دست کشیدن از محاصره سقز و سردشت و خورخوره که گناهِش را به گردن حاجی بابا شیخ می اندازند، مربوط به مسئله ای خاص و محرمانه سیاسی است، که در اینجا هم نمی توان آن را طرح کرد، و بگذارید فعلاً سرپوشیده بماند، [فقط بگویم] از اختیارات حاجی بابا شیخ خیلی بالاتر بود. حاجی بابا شیخ اینقدری اختیارات نداشت که فرماندهان جبهه های این شهرها به دستور او عقب نشینی کنند. تازه او هیچ مسئولیت نظامی نداشت. ارتش

کردستان هم مثل همه ارتشهای دیگر از فرماندهانش دستور می گرفت، نه از نخست وزیری بدون اختیارات و [در ضمن] غیر نظامی. امیدوارم با این چند کلام خوانندگانم را روشن کرده باشم.

من دست از منشیگری هیئت رئیسه ملی کشیدم و در کمیسیون تبلیغات حزب شروع به کار کردم. در همه نشریات حزب می نوشتم. در روزنامه کوردستان، هاواری کورد [آوای کرد]، هاواری نیشتمان [آوای وطن]، گر و گالی مندالان [حرفهای بچگانه]، هه لاله [آلاله] شعر و گفتار داشتم، در میتینگهای حزب نیز سهمیم بودم. در گروهی که مشغول تهیه کتابهای درسی برای مدارس کردستان بودند، عضویت داشتم. اعضای این گروه تا آنجا که بیاد دارم ذبیحی، هه ژار، ابراهیم نادری، دلشاد رسولی و من بودیم. خود پیشوا و چند کارشناس هم یاریمان می دادند. هرچند هیچ کدام در این کار حرفه ای نبودیم، اما چون با اشتیاق و دلسوزی کار می کردیم، فکر می کنم کتابها، که متأسفانه به چاپ نرسیدند، بد نبودند.

روز ۲۶ سه رما وه ز [۲۶ آذر] پرچم کردستان در مه‌آباد به اهتزاز درآمد و روز دوم ری به ندان [۲ بهمن] ۱۳۲۴ جمهوری کردستان تاسیس شد. من قصد ندارم در این مورد چیزی بگویم، چون از آن زیاد گفته شده، تنها می گویم که در این خجسته روزان سهمیم بوده ام و شعر خوانده ام.

در این زمان من و هه ژار هم خانه بودیم، شب و روز با هم می گشتیم، یکدوره ای قزلجی هم همراهمان بود. ساعات بیکاری و استراحت را خیلی خوش می گذرانیدیم. من که میزان تحصیلات و دانسته هایم خیلی کمتر از آنها بود، از همنشینانی آنها سود می بردم و چیز یاد می گرفتم. از آنجا که من و هه ژار در همه جا با هم ظاهر می شدیم و با هم بودیم، خیلی ها [بدقت] نمی دانستند کدام هه ژار و کدام هیمن هستیم، و اگر یکی مان تنها می بود، از او می پرسیدند، آن دیگری کجاست؟

بعد از دوم ری به ندان [بهمن] و تاسیس جمهوری کردستان، کردهای نواحی دیگر کردستان به مه‌آباد روی آوردند. و من و هه ژار با مردان سرشناس کردستان روابط دوستی برقرار کردیم. ماموستا قانع را شناختم، از دانش ادبی او بهره ها بردم، بسیاری خاطرات دلنشین از همصحبتی با ماموستا قانع دارم که متأسفانه در این مجال فرصت بازگویی نیست.

مادرم مدت زیادی بود که اصرار داشت ازدواج کنم، و تا نمرده من را در لباس دامادی ببیند. اما من گردن نمی گذاشتم و زیر بار نمی رفتم، خودم را تحصیلکرده حساب می کردم و فکر می کردم که درست نیست که پدر و مادرم برایم زن بگیرند. خودم هم در انتخاب

سختگیر بودم و هرچه بیشتر پا به سن می گذاشتم سختگیریم بیشتر می شد. این اواخر که اصلا به این نتیجه رسیده بودم که ازدواج نکنم و مجرد بمانم. هیچ دختری طبع زیبا پرست من را ارضا نمی کرد، و شاید اگر [اصرار] مادرم نمی بود، هنوز هم باکره می بودم! اما آنسال مادرم هر دو پا را در یک کفش کرد. گفت: «خوشت بیاید یا نه، من برایت زن می گیرم». از طرف دیگر هر که زار را هم علیه من تحریک کرده بود و شب و روز در گوشم می خواند. هر که زار از نظر سنی اختلاف زیادی با من نداشت، اما سرد و گرم روزگار را بیش از من چشیده بود، دو بار زن گرفته بود و در این زمینه پر تجربه بود. تندی و قاطعیت مادرم، و نرمی کلام هر که زار دلم را نرم کرد.

مادرم یکی از برادرزاده هایش را که دختر مردی متنغد و صاحب ثروتی بود، برایم خواستگاری کرده بود، که نه [او را] دیده بودم و نه می شناختم. دروغ چرا؟ یکبار دورادور در حین دوشیدن گاو دیده بودمش. آن هم نه صورتش را. فقط می دانستم کوتاه قد است. اینهم جالب بود، من آن کسی نبودم که گفته بود:

سه دنه حله ت له حاله تم هه رئیی کورتم خوش ده وین

[صد لعنت بر احوالم که فقط کوتاه (قد) ها را دوست دارد]

آن چیزی که در زن بیش از هر چیز دیگری توجه من را جلب می کند، هیکل زیبا و قد بلند است. این را به مادرم هم گفتم. گفت: «پسر جان، این چه حرفیست؟ طلا هم کوچک است». مادرم زنی دنیا دیده، مجرب، کارآمد و بسیار با صلاحیت بود. فک و فامیل و دوست و آشنا هم زیاد داشتیم، در میان همه اینها برادر زاده اش را انتخاب کرده بود. معلوم است که او بدنبال یک عروسک زیبا نگشته بود. او می خواست یک عروس خوب، خوش اخلاق، زرنگ، کاردان و خانه دار داشته باشد.

عروسی هیمن شروع شد، هر که زار رقصید، سه رچویی^{۱۴} گرفت، همآورد رقص زیبارویان شد، به دختران چشمک زد، و شبها هم با شوخی های شیرینش جمع گردآمده در سرسرا را به خنده واداشت. اما هیمن نگران بود، نگران آینده خودش، و به این فکر می کرد که

^{۱۴} - سه رچویی: نام رقص جمعی کردی چوبی است. معمولاً در اعیاد و عروسیها، ره شبه له ک یعنی اختلاط یک در میان جمع زنان و مردان، که دست در دست یکدیگر می رقصند، صورت می گیرند. سه رچویی فردی است که در انتهای بالایی صف رقص، دستی در دست جمع و دستمالی در دست دیگر، با حرکات موزون خود صف رقص را هدایت می کند.

چگونه با زنی که منتخب مادرش است، و خودش [هنوز] او را ندیده و نمی شناسد، می تواند زندگی کند. نمی دانست طوق لعنت برایش می آورند یا فرشته رحمت.

روز ۲۵ خه زه لوه ر [۲۵ آبان] ۱۳۲۵ عروس را به خانه ام آوردند. البته اوج زیبایی، طنازی و دلبری نبود که طبع شاعرانه من بدنبالش می گشت، و هنوز هم نیافته ام. اما خیلی زود توانست صاحب دل من بشود، و چنان کند که از صمیم قلب دوستش بدارم، و یار همیشگی و شادی بخش روزهای تلخ و مشکل زندگی بشود. ۲۳ سال با هم زندگی کردیم و در پناه او بود که احساس آرامش کردم. هیچوقت اینقدری ناراحت نمی کردم که تا عصر همانروز از او دلگیر و رنجیده باشم. از حیات دوران تاهلم خیلی راضی هستم. اقرار می کنم که عامل اصلی زندگی خوب ما بیشتر او بوده است. چون من می دانم که فردی حساس، عصبی و حتی بهانه گیر هستم، اما او آرام و عاقل بود و بهانه ای دستم نمی داد. تنها صاحب یک پسر شدیم. اسمش را صلاح گذاشتم، حالا هم که مدت درازی از دیدارشان محروم، و همدم درد دوریشان. یادشان بخیر.

هنوز یک ماه از شب دامادیم نگذشته بود، و طبق حرفهای امروزه ماه غسل را تمام نکرده بودم، که بدبختانه آنکه هرگز آرزو نمی کردم روی دهد، روی داد. و آنکه آرزو داشتم بمیرم و شاهد آن نباشم را دیدم. تمام رشته هایمان پنبه شد، آشیانه مان ویران، جمهوریمان سرنگون، و دشمن بر زندگیمان مسلط شد.

مدتی بود احساس خطر می شد. جبهه سقز و سردشت تقویت می شدند. چند زمیندار مشهور و خائن به عراق فرار کرده بودند، و یکی دو ملا و شیخ ترسو مخفی شده بودند. حکومت آذربایجان یک لشکر آماده برای حمایت پیشمرگه به جبهه سقز فرستاده بود، چون پیش بینی می شد که تنها از این جبهه خطر حمله دشمن وجود دارد. قبلا هم دشمن چند بار از این جبهه حمله کرده بود، اما ضرب شست پیشمرگه را چشیده و به سختی شکست خورده بود.

آذربایجان حکومتی بزرگتر، پر قدرت تر، مجهزتر و مسلح تر از کردستان بود. خطوط دفاعی آذربایجان هم خیلی قدرتمندتر بود. تحت این شرایط از ذهن کمتر کسی می گذشت که جنبش رهائی بخش خلقهای ایران، از آذربایجان مورد تهاجم قرار گیرد.

مدتی بود برای سرعت بخشیدن به [برخی] امورات حزبی، شبها بعد از اینکه پیشو، که بسیاری از شبها تا دیر وقت در دفتر حزب می ماند، به خانه اش برمی گشت، یکی از کادرها در دفتر می ماند، تا گزارشات پایه [حزب] را، در صورت ضرورت، به پیشو برساند و دستورات پیشو را به پایه اطلاع دهد. آن شب نوبت من تازه داماد بود. در دفتر حزب نشسته و مشغول تهیه مطلبی برای کوردستان بودم، افسری جزئی، اما دوستی گرانقدر و

عزیز، و عضوی وفادار برای حزب وارد شد. از اینکه دست به رادیوی روی میز برد و تمرکز را به هم ریخت، دلخور شدم. اما اعتراضی نکردم، و قلم را روی کاغذ گذاشتم. ناگهان چیزی شنیدیم که نزدیک بود خشکمان بزند. رادیو تهران مشغول خواندن تلگراف تبریک دکتر جاوید، وزیر داخله آذربایجان به مناسبت بازگشت ارتش شاهنشاهی بود. بعد خبر فرار متجاسرین را گفت. متجاسر و ماجراجو دو نامی بودند که در این شب به رهبران جنبش‌رهایی بخش کردستان و آذربایجان اطلاق شد، و هنوز هم دستگاه تبلیغاتی رژیم آن را تکرار و نشخوار می‌کند.

فوری تلفنی این خبر را به پیشوا رساندم. گفت خودت بیا اینجا و به دیگران هم خبر بده که بیایند. کسی را به دنبال دیگران روانه کردم و خودم به منزل پیشوا رفتم. صدر قاضی برادر پیشوا که نماینده مجلس در تهران بود، و در واقع نمی‌بایست از این واقعه دلپره‌ای به خود راه دهد، از همه بیشتر وحشت کرده بود. او فوری به تهران برگشت که در همانجا دستگیرش کردند و به مهاباد آوردند.

آذربایجان تا بن دندان مسلح و مجهز، با ارتشی آماده و مقتدر و فرماندهانی کارآمد چرا به این سرعت تسلیم شد؟ پیشه‌وری دانا، انقلابی، مجرب و آزاده و همینطور دیگر رهبران جنبش آذربایجان، چرا با این عجله فرار کردند؟ [اینها] سؤالاتی است که هیچکس به کمال به آنها پاسخی نداده، و من هم قادر به این کار نیستم. اما معتقدم اگر فدایی^{۱۵} جنگیده و فرقه مقاومت می‌کرد، ارتش از هم گسیخته تهران نه تنها قدم به تبریز نمی‌گذاشت، و قادر به چنین کشتاری نمی‌بود، بلکه کنترل تهران را هم بزودی از دست می‌داد، و هیچ بعید نمی‌بود که جنبش‌رهایی بخش سراسری ایران بر ارتجاع تفوق یابد، و حتی نفوذ امپریالیسم در خاورمیانه ریشه کن شود. اما همانطور که دانایان گفته‌اند، تاریخ آن است که روی داده، و نه آنکه ما آرزو می‌کنیم.

بله، تبریز [بی‌دردسر] تسخیر شد، و کردستان هم از همه سو محاصره شد. پس از اینکه صدر قاضی، نمی‌دانم چرا؟ به تهران برگشت، رهبران حزب دمکرات کردستان در منزل پیشوا جمع شدند. آن شب روحیه همه خوب بود. شورای جنگ تحت فرماندهی حاجی بابا شیخ تشکیل، و صورت جلسه اول با قرار مقاومت امضا شد. اما هنوز مرکب تصویبنامه خشک نشده بود که خبر رسید یکی از اعضای این شور/ فرار کرده است.

^{۱۵} - نظامیان داوطلب ارتش جمهوری خودمختار آذربایجان، برگرفته از سنت حیدر خان عمو اوغلو و انقلابیون دوران مشروطه فدایی‌ن‌امیده می‌شدند.

فردای آن روز اوضاع تغییر کرد، تصویبنامه مقاومت کنار گذاشته شد و به پیشمرگه دستور عقب نشینی بدون مقاومت فعال داده شد. مردم هم به دو دسته تقسیم شدند. پیشمرگه در دو جبهه سقز و سردشت با نظم تمام عقب نشینی کرد. اما فدائیان که فرماندهانشان فرار کرده بودند، مثل گوسفندان بی سرپرست پراکنده شده بودند و عشایر هم به جانشان افتاده و همه را غارت کرده بودند، و نگذاشتند حتی یک فشنگ با خودشان برگردانند. اما جرئت تعرض به پیشمرگه را در خود نیافتند. تنها در میان منگورها جلوی یک دسته از پیشمرگان را گرفته بودند، که تحت فرماندهی زررو در حال عقب نشینی بودند. زررو هم که خودش دله دزدی بدتر از آنها بود، با آنها درگیر شده، چند روستایشان را هم غارت کرده، و سپس به مهاباد رسید. آنهایی که فدائیان آذربایجان را لخت کردند، کسی را نکشتند. تا جایی که من به یاد دارم طی این جریانها تنها یک پیشمرگه عراق شهید شد، و تعدادی را هم ناجوانمردانه مورد غارت قرار داده بودند. فرمانده ارتش بدون برخورد با هیچ مقاومتی به روستای حمامیان رسید و پیشوا در آنجا به ملاقات او رفت.

در این دوره من همیشه همراه پیشوا بودم. طبعاً با او به حمامیان نرفتم. اما در شهر تنهائیش نمی گذاشتم، می دیدم که آشفته است، اما نه از ترس، بلکه از ناراحتی و ناامیدی. مدت زیادی بود که پیشوا را می شناختم، در روزهای دشوار او را دیده بودم. از نظر دست به سلاح بردن، فردی کاراً بود. قبل از تاسیس جمهوری، مهاباد چند بار مورد حمله عشایر قرار گرفته بود، و پیشوا هر بار در سنگر مقدم دفاع آماده بود. پس چرا اینبار تسلیم شد؟ خودم از او شنیدم که می گفت، از ما نخواهند گذشت و ما را خواهند کشت. اما دوست ندارم مردم را تنها بگذارم و می خواهم در میان آنها بمیرم.

درست است که کردستان پس از اشغال آذربایجان و از دست دادن این متحد پر قدرت، از همه سو محاصره شده بود، درست است که بخشی از عشایر پا را از گلیم خود بیرون گذاشته، و پیش بینی می شد که ضرباتی بزنند، درست است که خزانه جمهوری تهی بود و همه آن صرف خرید توتون و تنباکو از کشاورزان شده بود و در انبار مانده و هنوز فروش نرفته بود، درست است که از هر نوع کمک خارجی قطع امید شده بود، اما من همچنان معتقدم که اگر جنگیده بودیم، و صاحب کمی تجربه انقلابی بودیم، تاریخ جمهوری مهاباد بدینگونه به پایان نمی رسید.

روز ۲۶ سه رما وه ز [۲۶ آذر] ۱۳۲۵ (۱۹۴۶ میلادی) ارتش درهم شکسته و بدون نظم شاهنشاهی، حدود یکسال پس از به اهتزاز درآمدن پرچم کردستان، شهر مهاباد را اشغال کرد.

تعدادی از مسئولین و کادرهای حزب از شهر خارج شده و مخفی شدند، برخی هم در انتظار دستگیری ماندند. من در این روز از شهر خارج شده و به خانقاه شمس برهان رفتم. در آنجا دایی ام شیخ محمد مخفی ام کرد و مرا زیر بال و پر گرفت. در خانقاه بودم که خبر دستگیری پیشو/ و رهبران حزب و جمهوری را شنیدم. کسی را در پی هه ژار روانه کردم، شاید پیدایش کنم و قادر به کاری شویم. او هم مخفی بود، و نتوانستم پیدایش کنم.

بیماری تیفوس در خانقاه شایع بود، بسیاری مبتلا شده بودند، چند نفری هم تلف شده بودند. من یکبار دیگر هم در همین خانقاه به این بیماری مبتلا شده بودم، و خیلی از آن وحشت داشتم. می گویند از هر چه بترسی به سرت می آید. چیزی نگذشت که مبتلا و بستری شدم. برف زیادی باریده بود، و به همین دلیل هیچ دکتری نمی توانست به خانقاه بیاید. دو ماه تمام بستری بودم. موهای سرم شپش آورده بود و هذیان می گفتم. [پوست] تنم به رختخواب می چسبید، پوست می انداختم. اما این دفعه هم از چنگ عزرائیل فرار کردم.

هنگامی که علائم بهبود در وجودم پیدا شد، برف هم کم شده بود، راهها باز شده بودند. [دیگران] اینطور مصلحت دیدند که با توجه به نزدیکترین بودن خانه خودمان به شهر، و قابل دسترس بودن دارو و تنوع مواد خوراکی در آنجا، برای بهبود کامل، مخفیانه به خانه خودمان برگردم. درست بخاطر ندارم چه مدت در خانه مخفی بودم!

روزی در مخفیگاهم مشغول مطالعه بودم، ناگهان صدای شیون و زاری در ده بلند شد، [کسی را] فرستادم بینم چه اتفاقی افتاده، قاصد بر سر زنان بازگشت و گفت: آنهایی که از شهر برگشته اند می گویند شهر محاصره شده و به هیچکس اجازه ورود و خروج به شهر را نمی دهند، و شایع است که پیشو/ را شهید کرده اند. چندی نگذشت که معلوم شد پیشو/، صدر قاضی برادرش و سیف قاضی پسرعمویش را در چوار چرای مهاباد به دار آویخته اند.

من پیشو/ را از صمیم قلب دوست داشتم. او را رهبری دلسوز و مجرب، کردی پاک و مصلحی بزرگ و والا مقام می دانستم. از عشق بیکرانیش به سرزمینش و اشتیاق به خدمت به آن بخوبی آگاه بودم. بسیار آرزو داشت که کرد هم در ردیف ملل خوشبخت جهان قرار بگیرد. به او امید زیادی داشتم، که خلقمان را به سوی ترقی رهنمون می شود، و سرزمینمان را آباد خواهد کرد. در همین مدت کوتاه زمامداری هم منشاء خدمات موثری بود. براستی مرگ پیشو/ نه فقط برای ملت کرد، بلکه برای جنبش رهایی طلب و ضد

امپریالیستی سراسر ایران ضایعه ای جبران ناپذیر بود. دریایی آگاهی و هنر، دریایی اندیشه و ایده بدست ظالمی نادان و بی مغز ریشه کن شد و از میان رفت.

سه روز پس از شهادت پیشوا، یعنی در روز سیزده بدر از قفس پریدم، و با فردی زحمتکش و رفیقی عزیز حزبی، به سمت کردستان عراق راه افتادیم. طی کمی بیش از دو روز مرز را پشت سر گذاشتیم. از اینسوی جوی به سوی دیگر پریدم. هیچ تفاوتی ندیدم. اما در واقع مرز سیاسی سرزمینی را پشت سر گذاشته و به سرزمینی دیگر وارد شده بودم. به شهر قه لا دزه [قلعه دیزه] رسیدم، هنوز وارد بازار شهر نشده بودم، پلیس از اوضاع ظاهریم من را شناخت و فهمید که از آنسوی مرز آمده ام، پاپی ام شدند، و چیزی نمانده بود که گرفتارم کنند، اما یک ملا و یک حاجی بدون اینکه بشناسند، تحت حمایت گرفتند و نجاتم دادند. [عجب] داستانی شده بود، از وحشت مار به اژدها پناه آورده بودم! ملا خیلی دوست داشت بشناسد، من هم علیرغم تمایل شخصی، خود را به او معرفی کردم. معلوم بود که ماموستا دورادور من را می شناخت. آن شب احترامم را به حد کمال بجا آورد، در حجره طلاب خوابیدم. فردای آن روز به راهنمایی خودش به روستای گردبوداغ رفتیم. من امیدوار بودم نشانی از هه ژار، ذبیحی، قزلجی و دلشاد بیابم، راستش پیش خودم فکر کرده بودم، با پیدا کردن یکدیگر از اول دست به کار می شویم. خوب معلوم است که اغراضم را به ماموستا نگفته بودم، اما گفته بودم که دلم می خواهد رفقایم را پیدا کنم. ماموستا گفت که فعلا حساسیت ها بالاست و صلاح نیست، کردهای اینجا [عراق] که به ایران آمده بودند، تازه برگشته اند، در نقاط مختلف پراکنده می شوند، در نتیجه پلیس مترصد است، فعلا کمی اینجا بمان تا آنها از آسیاب بیافتند. رفیق همراهم را روانه کردم و خودم مشغول درس خواندن شدم، و از نو طلبه شدم. خوب درس می خواندم، هم سرم گرم بود و بی حوصله نمی شدم، و هم اینکه در صدد بودم آنچه در جوانی باختم، اینبار بدست آورم. هنوز جوان بودم و [شاید] اگر درس می خواندم، بالاخره به نتیجه ای می رسیدم. اما دوران تحصیل [مجدد] هم زیاد طولانی نشد. شنیدم که در ایران اوضاع آرام شده، و بگیر و ببند کمتر شده است. با خودم فکر کردم همین جا هم که من مخفی زندگی می کنم و جرئت تحرکی ندارم، پس چرا سری به ولایت خودمان نزنم؟ اگر احساس کردم امنیتی هست، همانجا می مانم. به تنهایی کوهستانهای خوش منظر کردستان را در پیش گرفتم، از میان چادر و اوبه و گلزاران گذشتم. زیبارویان مرمین گردن دیدم. در این گشت و گذار قطعه شعر بهار کردستان را نوشتم، که خودم خیلی دوستش داشته ام و فکر می کنم بهترین کارم است. در هیچ کجا با ژاندارم و پلیس برخورد نکردم و بی دردسر به ده خودمان رسیدم. منتظر شدم تا شب شد، و در تاریکی به خانه رفتم. یکسره پشت درب اتاق پدرم

رفتم و برای اولین بار در زندگی گوش ایستادم، چون پدرم از گوش ایستادن و خود را از دیگران مخفی کردن متنفر بود. زنهای منزل از ترس پدرم هیچکدام جرئت فالگوش ایستادن، که آن زمان در ده خیلی مرسوم بود، را نداشتند. از درز درب دیدم که پدرم ایستاده بود و با آن فردی که من را در سفر به کردستان عراق همراهی کرده بود، صحبت می کرد و به او می گفت، پسر من به من بگو کجاست؟ من خودم آدم دنبالش می فرستم. او هم پاسخ داد، دو روز دیگر خودم می روم و برش می گردانم، به او قول داده ام که جایش را به کسی نگویم. پدرم کمی تند شد و با عصبانیت گفت، به من هم نمی گویی؟ در پاسخ گفت، خیر به شما هم نمی گویم، به مادرش هم نمی گویم. به او قول داده ام و به قولم عمل می کنم. تمام خستگی راه، درد غربت، ناراحتی و ملال را از یاد بردم. در دل گفتم، بین در میان زحمتکشان کرد چگونه افرادی یافته می شود؟

بله، در مبارزه آزادیخواهان ملتمان بسیارند چنین قهرمانانی که شریف زیسته اند، شریف می میرند، و گمنام می مانند. این فرد، مردی فقیر، زحمتکش و بیسواد بود. از اول [موجودیت] کو مه له با ایمانی محکم و تمام به مبارزه پیوسته بود، و بدون اندک تزلزلی منشاء خدمات بزرگی شده بود. هیچکس او را خوب نمی شناسد، من هم در اینجا جرئت گفتن نامش را ندارم. چون اطلاعی ندارم که زنده است یا خیر، و می دانم در صورت زنده بودن دچار دردسر و گرفتاری خواهد شد.

دیگر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و داخل شدم. پدرم، مادرم و آن فرد حیرت زده شدند. مادرم در آغوشم گرفت و یک شکم سیر ماچم کرد. اما پدرم، مردی که هرگز در مقابل فرزندانش ضعف نشان نداده بود، و در مقابل مشکلات نیز همین رویه را داشت، در منطقه به متانت و خودداری مشهور بود، و حتی ما به احترامش تا زمانی که در قید حیات بود، در حضورش سیگار نکشیدیم و بدون کسب اجازه نمی نشستیم، قادر به خودداری نشد و اشک از چشمانش سرازیر شد و برای مدتی اصلاً نتوانست کلامی بر زبان بیاورد. بعد از این برای اولین و آخرین بار در حیاتم، خوش آمد گویی ام کرد و گفت خوب شد که برگشتی، داشتم [کسی] دنبالت می فرستادم، [چرا که] برای عشایر اعلام عفو عمومی کرده اند. درست که ما عشیره نیستیم، اما روستایی هستیم و می توانیم از این فرصت استفاده کنیم. مال و منالی دارم، امروزه هم می توان هر چیزی را با رشوه بدست آورد. فعلاً برای مدتی در خانه بمان و به شهر رفت و آمدی نکن، تا ببینیم چه می شود.

در خانه ماندم و هیچ خبری نبود، کم کم دستگیر شدگان را آزاد می کردند، من هم [دوباره] به کار زراعت و دامداری پرداختم و به اوضاع سابق برگشتم. حزب توده ایران بطور علنی مبارزه می کرد و روز بروز جمعیت بیشتری بر گرد آن جمع می شدند. در روزنامه هایش ارتجاع و امپریالیسم را افشا و تئوری علمی را ترویج می کرد. حزب دمکرات کردستان هم کم کم جانی می گرفت و کادرهای جوان شروع به مبارزه کردند. حق را باید گفت، حزب توده در این دوره در تجدید حیات حزب رل خوبی داشت. بخصوص در حفظ نام حزب، چون عده ای از جوانان آزادیخواه [ولی] کم تجربه قصد تغییر نام حزب به کو مه له کمونیستی کردستان را داشتند، و از قراری که من شنیده ام رهبران حزب توده مانع شدند.

یک شماره نیشتمان چاپ و توزیع شد، بدستم رسید و به گسترش مجدد مبارزه امیدوارم کرد. هرچند گزارش شده بود که در تهیه آن شرکت داشته ام و کمی هم مزاحمم شدند، و دستی به سر و گوشم کشیدند، و پول چای ای هم گرفتند، گذشته اما حالا هم نفهمیدم کجا تهیه شد، تنها از روی نحوه نگارش، نویسندگان را شناختم.

یک شماره هم ریگا [راه] منتشر شد و به دستم رسید. یکی از نویسندگان را دیدم و قول همکاری به او دادم، اما از بخت بد او هم سر به نیست شد.

در روز ۱۵ ری به ندان [۱۵ بهمن] ۱۳۲۷ ناصر فخرآرایی در دانشگاه تهران به شاه تیراندازی کرد و کمی پشت لبش را خراشاند. این [ترور] را به حزب توده نسبت دادند و اجازه فعالیت قانونی این حزب را لغو کردند، رهبرانشان را دستگیر، روزنامه هایشان را تعطیل و در سراسر ایران حکومت نظامی برقرار کردند. این هم ضربه ای بود که با نقشه امپریالیسم و توسط ارتجاع به جنبش آزادیخواهان مردم ایران وارد آمد. اما طولی نکشید که نشریات حزب توده مخفیانه منتشر شدند، و رهبرانش از زندان فرار کردند.

جالب این بود، من برای اولین بار پس از سقوط جمهوری مهاباد، دو روز قبل از واقعه دانشگاه جرئت کرده بودم علنا به مهاباد بروم و در روز روشن در شهر گردش کنم، که این اتفاق در تهران افتاد. بگير و ببند دوباره در مهاباد شروع شد، بناچار مجددا مخفی شدم، در این دوره حیات مخفی شعر بسیار خوبی تحت عنوان *ژوانی ئاغا*^{۱۶} [وعده ی خان] گفتم که

۱۶ - این شعر توسط کاک جعفر شیخ الاسلامی (ج ۰ ناشتی) جمع آوری و در شماره ۱۰ مجله ماموستای

کورد به تاریخ پائیز ۱۹۹۰ چاپ و توزیع شده است.

از بخت بد، خودم به آن دسترسی ندارم، از کسانی که آن را دارند، خواهش می‌کنم حفظش کنند، و یا در صورت امکان برایم بفرستند.

سال ۱۳۲۷، سالی بسیار سخت و سیاه بود. من به عمرم زمستانی به این سختی در ولایتان ندیده بودم. هنوز پانزده روز به آخر پائیز مانده بود که برفی خشک و سنگین بارید. [ضخامت برف] بطور یکنواخت در همه جا بیش از یک متر بود. سوز و سرما و هوای خشک بدنبالش آمد، و تازه این لایه تحتانی را تشکیل داد، [چون] دوباره روی این لایه برف بارید. راهها بند آمد، مواد غذایی نایاب شد، [منابع] آب منجمد شد، و مردم ناچار شدند برای آب آشامیدنی برف را ذوب کنند. نفت و مواد سوختی گیر نمی‌آمد، دام و احشام تلف می‌شدند، ذخیره‌ها در حال پوسیدن بودند، بذر از بین می‌رفت، و بدنبال این همه فلاکت گرانی وحشتناکی از راه رسید.

من شخصا از تجارب مردی که هشتاد و نه سال و دنیا دیده سود بردم و توانستم بخش اعظم محصول و برداشتمان را از پوسیدن نجات دهم. بهار خیلی دیر آمد. هوا گرم شده بود، اما برف اصلا ذوب نمی‌شد. روزی به مسجد [روستا] رفتم دیدم پیرمردی در گوشه‌ای چمباتمه زده. تا من را دید، گفت: بچه‌های این دور و زمانه ما را خرفت به حساب می‌آورند. پرسیدم، عمو جان چه اتفاقی افتاده؟ گفت: به جان تو، چند روز است به این پسران گیج خودم می‌گویم، بروند برف روی زمین شخم زده خودمان را سوراخ سوراخ کنند، به حرفم گوش نمی‌دهند! پرسیدم، خوب برای چه برف را سوراخ کنند؟ گفت: مگر تو هم نمی‌دانی؟ گفتم: نه والله! گفت، موقعی که سال [زراعی] طولانی می‌شود، بذر گرم شده و بخار می‌کند، برف هم نمی‌گذارد این بخار خارج شود، و به درون برمی‌گردد، و در نتیجه بذر می‌سوزد. اگر برف سوراخ شود، بخار خارج می‌شود و بذر نمی‌سوزد. حرف این پیرمرد به دلم نشست. چند روز مردان را برداشتم و رفتم سراغ سوراخ کردن برف. هوا خوب بود، اما کار خیلی مشکل. چرا که برف یخ زده و سفت شده بود، و با تیشه هم سوراخ نمی‌شد. اما بعد از اینکار بود که فهمیدم پند پیشینیان چقدر با مسما است که می‌گوید: دست خسته روی شکم سیر است.

بخش اصلی زراعت ما در آن سال نیوسید و نان و قوت خود را داشتیم. آن سال در هیچ کجا محصولی برداشت نشد. آن زارعینی که زمین آبی داشتند، ارزن و شاهدانه کاشتند و خرده نانی به سفره شان رسید. من هم ارزن و شاهدانه زیادی کاشته

بودم و محصول خوبی برداشت کردم. اما از دهمان هیچ چیزی گیرمان نیامد، چون خودشان چیزی برداشت نکرده بودند، که سهمی هم به ما بدهند ...

با اینکه دستگاه تبلیغاتی سلطنت در ایران، طی سالها شب و روز وقت و بی وقت به دولت شوروی حمله می کرد، این دولت همانند یک همسایه خوب مقدار زیادی گندم به ایران داد. با رسیدن این گندم خطر تا حدودی رفع شد، قحطی و نداری از شهرها رانده شد. دولت هم در تقسیم این گندم روستائیان را از یاد نبرد، از روی شناسنامه مقداری گندم بمثابه سهمیه به هر خانوار می دادند. اما می بایست زمیندار با وعده سر خرمن آن را دریافت می کرد و سند می داد، و بعد میان اهالی ده توزیع می کرد. خانها هم گندم را گرفتند، و مثل یک آدم حسابی در مقابل مامورین دولتی به نزول خورها و مال خرهای شهر فروختند، و پولش را هم به جیب زدند. آنها سیر شدند، نزول خورهای شهر سودهای سرشار بردند، سیل مامورین دولتی چرب شد، و آن که این وسط سرش بی کلاه ماند. هیچ چیز دستش را نگرفت، فقیر و گرسنه های روستا بودند.

در بهار اهالی روستاهای آذربایجان، در حالی که مثل برگریزان پائیزی، از گرسنگی به خاک هلاک می افتادند، و دردی جانسوز به هر انسانی می داد، به کردستان سرازیر شدند. خلق کرد یکبار دیگر مردانگی و مهمان نوازی خود را نشان داد.

هر گروهی به هر آبادی می رسید، مردم آن آبادی به پیشوازشان می رفتند، یک وعده شکمشان را سیر و راهی شان می کردند. بسیاری خانواده ها بودند که در همان وعده خودشان چیزی نمی خوردند و در عوض به مهمانان فقیر و گرسنه شان می دادند. ژاژ و پنیر و لورک^{۱۷} [گویی] مختص به آنان بود. تنها خانواده های خیلی خسیس و گدا مسلک بودند که در این سال خیرشان به کسی نرسید.

اگر خلق کرد خودش در اوضاعی نبود که بتواند به شیوه ای در خور پذیرای میهمانانش باشد، در بهار کامل، وطنش، کردستان رنگین و زیبا، آغوش مادرانه اش را برای این گرسنگان و ژندگان، این محرومان لاغر، این ورشکستگان آواره گشود. در دشت و دامنه کوههای حاصلخیز، سفره نعمت را با هه لزه، مه ندوک، بیزا، کارگ [قارچ]، کوراده، زره مه ندی، سیوه لووکه، وینجه کیویلیکه [یونجه وحشی]، که نگر [کنگر]، ریواس، نه سپینگ، ناله کوک، دوری و ترشوکه بر آنان گشود^{۱۸}.

^{۱۷} - از مواد لبنی و از مشتقات شیر

^{۱۸} - برای تمام گیاهان کوهی و خودروی نامبرده، هر جا که معادل فارسی در اختیار داشتم، در مقابل نام آن

بله در قرن بیستم، در قرنی که انسان هسته اتم را شکافت، رادار ساخت، ماه را تسخیر کرد، شاهد چرای انسان همانند دام و احشام در کوه و دشت بودم. می دیدم که با خوردن گیاهان [مختلف] آماس می کردند، اما نمی مردند ...

من در این دوره سختی و مرارت چنان مردانگیهایی از زحمتکشان و نداران دیدم که برآستی مایه افتخار بشریت بود. اما متأسفانه بسیاری دنائت، پستی و ناجوانمردیها هم شاهد بودم. من شاهد مرگ انسان از فرط گرسنگی بودم. من انسانی دیدم که از فرط نیاز قصد داشت نور چشمانش را در مقابل آرد بفروشد، و همینطور بسیاری جانوران دو پا دیدم، که در ظاهر انسان، از این اوضاع ناگوار برای پر کردن جیب و یا ارضای هوسهای خود بهره می گرفتند.

روزی کنار دیواری قدیمی، در سایه نشسته و [از سر بیکاری] با ترکه ای خاک را به هم می زدم، هنوز خاکه لیوه [فروردین] بود و زمین نفس نکشیده بود. به اوضاع فلاکت بار این مردم فکر می کردم. چند بچه ی روستا آمدند سراغم و یکیشان گفت فلانی قصد ازدواج دارد. این فلانی پیرمردی بود بد طینت، و از افراد شرور ارباب ده . هیچکس به او دختر نمی داد و بی زن مانده بود. خندیدم و گفتم: عجب دروغی! بچه ها همه با هم بصدا آمدند، با شتاب و قسم اصرار می کردند که دروغ نیست، همین الان مشغول است دختر این یارو عجمه^{۱۹} را بخرد و به عقد خودش دربیآورد. ماشالله خوشگل هم است.

- جی جی، بخرد؟!!

- بله، بله، بخرد و به عقد خودش دربیآورد.

مثل فشنگ از جا پریدم و بچه ها هم دنبالم راه افتادند. وقتی به حیاط خانه مردک رسیدم، دیدم خودش روی یک صندلی نشسته و پاها را روی هم انداخته و لبخندی هم به لب دارد. پیرمردی بلند قد و استخوانی، زیر دیوار چمباتمه زده و چهار بچه لخت و پتی، لاغر و بی حال دور و برش ولو هستند. یک دختر بلند قد، سبزه و زیبا، اما لاغر و استخوانی هم به ستون ایوان تکیه داده، بدبختی و نکبت از این منظره می بارید.

- هان، کدخدا چه خبره؟

- قربان از شما چه پنهان، این دختره را از این مشدی خریده ام.

- خریده ای؟ چند؟

^{۱۹} - عجم واژه ای است که در محاوره کردی برای آذریها به کار می رود.

- **والله گران قربان، گران. یک پوط^{۲۰} آرد.** (لبخندی هم زد)

جگرم آتش گرفت، لرزشی از کف پا تا مغز سرم را طی کرد، جلوی چشمانم تیره شد. نزدیک بود این مردک سیاهدل را مورد حمله قرار دهم، اما حرصم را فرو خوردم و از مشدی پرسیدم: این دختر را چرا می فروشی؟ با گردنی کج، آه سردی کشید، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: مادرش چند روز قبل از گرسنگی مرد. خودش هم اوضاعش خراب است، و شاید همین روزها [از گرسنگی] هلاک شود. دستش را بطرف بچه ها دراز کرد و گفت: اینها هم گرسنه اند، برای این او را می فروشم تا خودش هم از گرسنگی نمیرد، و اینها هم خوراکی برای چند روز داشته باشند. سربسر با طلا معاوضه اش نمی کردم، حالا در مقابل آرد می فروشمش. از دخترک پرسیدم: تو به این کار راضی هستی؟ حاضری همسر این مرد بشوی؟ اشک از چشمان زیبایش فرو ریخت، با شرم گفت: نینم **ئوشاقلار ئاچیلار^{۲۱}**، گفتم اگر نیکو کاری همین مقدار آرد به پدرت بدهد، باز هم حاضری زن این پیرمرد بشوی؟ با بیزاری گفت: **یوخ والله^{۲۲}**

در همین اثنا زن و بچه های ده دور من جمع شده بودند، حرفهایمان را نمی فهمیدند. داستان را از اول برایشان تعریف کردم. زنان همه با هم گفتند: ای وای، مگر چه خبر است، مگر در سرزمین کفاریم؟ پیرمرد نوکر ارباب را زیر باران آب دهان گرفتند و همه دوان به خانه هایشان برگشتند. انسانیت به اوج رسید. ثروتمند و فقیر، هیچکس دست خالی برنگشت. هرکس به اندازه خودش، نان و کلوچه، آرد گندم، جو، شاهدانه، ارزن، ماش، نخود، عدس، بخصوص برنج، روغن و لباس نیمدار با خودشان آوردند.

شکم بچه ها را سیر کردند، کیسه مشدی را پر کردند. آن زمان من از شادی اشک ریختم که دیدم بچه های آتش پاره ده که بر سر دو شاهی تپله بازی و جگین [قاپ بازی] و شیر یا خط سر همدیگر را می شکستند، با عجله دهنه کیسه های پارچه ای آویزان به دور گردنشان را باز می کردند و هرچه پول خرد داشتند، توی دست مشدی پیرمی ریختند، و خودشان مفرنگی و بی پول می ماندند.

احساس انسانی این زنان کرد، امیال شیطانی آن دیو بد طینت را که برای این دخترک بی پناه دندان تیز کرده بود، حباب روی آب کرد. کمک این انسانهای ساده و پاک چند برابر آن نرخی بود که این گرگ پیر می خواست در ازایش این بره بی آزار را بخرد. چقدر

^{۲۰} - پوط حدوداً معادل حدود ۱۶ کیلوست.

^{۲۱} - چه کنم، بچه ها گرسنه اند.

^{۲۲} - نه والله

خوشحال شدم که همگی با هم نگذاشتیم در ده کوچکمان انسان در مقابل آرد به فروش برود.

دوران کوتاهدستی گذراست. سختی ها به سر آمد، قحطی و نایابی به پایان رسید. مردم دوباره مشغول کار و کسبشان شدند. اما بسیاری از گرسنگی هلاک شدند، بسیاری بزرگان از بزرگی افتادند، بسیاری خانه ها بی بنیان شدند، بسیاری از هستی ساقط شدند، و بسیاری ناکسان نیز رخت مکفی بر بستند. بسیاری جیب ها پر شد. چه کاخها که بنا شد، و چه قالیها گسترده شد و چه اتوموبیلها خریداری شد.

در مملکتی بی حساب و کتاب، در نظامی زمینداری و کهنه، همیشه بلایای طبیعت، ظلم و تعدی و دست اندازی نا کسان را نیز به همراه دارد.

این رویدادهای ناخوشایند، هم بر طبع ظریف و شاعرانه من و هم بر اوضاع اقتصادی - اجتماعی و بخصوص سیاسی کردستان تاثیر گذار بود. اوضاع فلاکت بار اقتصادی - اجتماعی و سیاسی منطقه، فقر و تنگدستی مردم، ظلم و زور مامورین دولتی و شرارت و خیانت فرادستان، زمینه ای برای یک جنبش فکری بی سابقه در میان زحمتکشان کردستان، و احساس مسئولیت روشنفکران فداکار و انقلابی خلقمان شد.

این جنبش فکری و احساس مسئولیت، عللی شدند بر اینکه طبقات زحمتکش و اقشار روشنفکر کرد مصمم تر از گذشته به گرد حزب دمکرات بیایند. پس از سرنگونی جمهوری مهاباد، هیچگاه مثل سالهای ۱۳۲۹ - ۳۰ - ۳۱ - ۳۲ شرایط از نظر عینی و ذهنی برای مبارزه حق طلبانه خلق کرد در کردستان ایران آماده نبوده است.

هر چند در این سالها حزب دمکرات کردستان، زیر تاثیر حزب توده ایران بود و اینقدر که بدنبال مبارزه طبقاتی می رفت، برای وجه ملی مبارزه کمتر نیرو صرف می کرد، و آنقدر درگیر تلاش برای سرنگونی ارتجاع و استقرار دمکراسی در ایران بود، که مطالبه حقوق روای خلق کرد را به درجه دوم موکول می کرد، اما همچنان حمایت طبقات و اقشار ستمکش خلق کرد را با خود داشت.

من هرچند که در حد توان خودم در این مبارزه سهیم بودم، اما به دلیل نبود نشریات کردی، نتوانستم آنطور که باید هنرم را در خدمت به خلقم بکار بگیرم. در دوره ای که روزنامه های فارسی مخفیانه توزیع می شدند و پلیس قادر به کشف آن نبود، حتما تهیه یک چاپخانه کردی هم کار مشکلی نمی بایست باشد، اما رهبران آن دوران حزب به دلیل بی تجربگی به این امر اهمیت درخوری ندادند.

آنزمان اینطور فکر می کردم، و حالا هم بر همین عقیده ام که زحمتکشان کرد را می بایست به زبان خودشان مخاطب قرار داد، و روشنفکران کرد می بایست به زبان ساده ترین انسان کرد مسائل سیاسی و اجتماعی را بنویسند. و اقشار مختلف خلقت را راهنمایی و رهبری کنند. برآستی هم در زمینه خدمت به زبان و ادب کردی و هم در زمینه آگاهی پراکنی میان طبقات ستمکش کردستان، وظایف سنگینی بعهده داریم.

حزب و جریانات سیاسی ایران، بخصوص حزب توده ایران و جبهه ملی و افراد آزادیخواه و مستقل، مبارزه گسترده ای را شروع کرده بودند. روزنامه ها حقایق را بیان می کردند. خیانت‌های رژیم و تلاش‌های فریبکارانه امپریالیسم را افشا می کردند. ارتجاع کهن و جان سخت ایران روز به روز در حال عقب نشینی و از دست دادن مواضع بود. دولت‌های ساخته دست امپریالیسم و نماینده ارتجاع، دوامی نداشتند و یکی پس از دیگری ساقط می شدند. رزم آرا افسر پر قدرت و مختار ارتش ایران، بمثابه آخرین تیر ترکش ارتجاع به سر کار آمد. اما بدون تردید اگر کشته هم نمی شد، قادر نبود جلوی امواج نیرومند مبارزه آزادیخواهان را بگیرد، منافع شرکت نفت [انگلیس] را حفظ و حراست کند و قدرت و اختیارات دربار مرتجع وابسته به امپریالیسم را بازگرداند. [بهر حال] تاریخ راه خود به پیش را می گشود و او نابود می شد.

مبارزه گسترده و بی وقفه خلق‌های ایران، میهن پرست پر آوازه دکتر محمد مصدق را بسر کار آورد. این مرد شجاع و مبارز، حرکت خلق‌های ایران را داهیانه رهبری کرد و با سازمان دادن تهاجمی سنگین علیه امپریالیسم، سنگرهایش را یک به یک تسخیر کرد، کمرش را شکست و نفت ایران را ملی کرد. و [به این ترتیب] اختیارات شوم شرکت نفت انگلیس را که مدت‌ها بود بمانند دولتی کوچک ولی پر قدرت درون دولت ضعیف ایران مستقر شده بود، الغا نمود.

به اعتقاد شخصی من، این مرد بزرگ یک اشتباه تاریخی کرد. آن هم اینکه آنقدری که متوجه دشمن خارجی بود، به دشمن داخلی توجه نکرد. آن کسی که در ۳۰ پیوسته ر [۳۰ تیر] فداکاری، جانبازی و پشتیبانی خلق‌های ایران را دیده بود، نمی بایست به سادگی از ارتجاع بگذرد و می بایست رگ و ریشه اش را می خشکاند. ارتجاع در همه جای جهان برای حفظ منافع خود از هیچ جفا و جنایتی رویگردان نخواهد بود. به همین دلیل هم آزادیخواهان نمی بایست در چنین موقعیتهایی مجالش دهند. [او] می توانست در همان روزهای پس از ۳۰ پیوسته ر [۳۰ تیر] ۱۳۳۱ اثر و نشانه ای از ارتجاع در ایران باقی نگذارد و آنقدر تضعیفش کند، که دیگر کمر راست نکند، و باری دیگر چون چماق دست امپریالیسم به قدرت بازنگردد.

با تداوم حکومت دکتر مصدق، ارتجاع در ایران رو به تضعیف گذاشت و در برخی نقاط دیگر اصلا کاری از دستش ساخته نبود. اما متأسفانه در کردستان، علیرغم اینکه برو بیای سابق را نداشت، اما هنوز بتمامی از توان نیفتاده بود. ارتش به حمایت زمینداران « همولایتی » بسیاری مواقع متعرض مبارزه خلق کرد می شد و ضرباتی به آن می زد.

زارعین کردستان ایران در سال ۱۳۳۱ (۱۹۵۲ میلادی) بر علیه ظلم و زور زمینداران به حرکت آمدند. برای اولین بار در تاریخ کردستان ایران تضاد طبقات به مرحله انفجار رسید و طبقه ستمکش سرزمینمان برای مدتی کوتاه توانست در بخشی از کردستان بر طبقه ستمگر مسلط شود.

زارعین فقط با اتکا به خود توانستند در حدود فیض الله بگی، رود بوکان، رود مجید خان، شامات و بخشی از محال بدون خونریزی و هر نوع آزار و اذیت زمینداران را از روستاها بیرون بریزند، [اینان] با خانواده هایشان به بوکان فرار کردند، در آنجا هم در محاصره زحمتکشان روستایی که به سرعت در حال مسلح شدن بودند، قرار گرفتند.

بدون تردید اگر رهبری حزب دمکرات کردستان در این دوره تجربه مبارزه انقلابی می داشت، شعار مبارزه مسلحانه را طرح کرده و رهبری آن را نیز بعهده می گرفت. طبقات و اقشار دیگر [اجتماعی] را به پشتیبانی و حمایت زارعین فرا می خواند. این جنبش می توانست بسرعت تبدیل به نطفه انقلاب شود، انقلابی اصیل و فراگیر. انقلابی در سراسر کردستان. و دور نمی بود که توانایی احقاق حقوق روای خلق کرد در چارچوب ایرانی دمکراتیک را در مدت کوتاهی داشته باشد، و زارعین کردستان را رهایی بخشد. هیئات، این موقعیت مناسب و این فرصت با ارزش مورد استفاده بجا قرار نگرفت. بی تجربگی خودمان بیش از هر چیز دیگری انقلاب را در کردستان ایران به تعویق انداخت. طبقات و اقشار دیگر حمایتی از جنبش زارعین کردستان نکردند و تنها دست روی دست گذاشته و ناظر وقایع بودند.

سرتیپ مظفری فرمانده تیپ مه‌آباد، با سپاه و لشکر و توپ و تانک به داد زمینداران رسید و جنبش زارعین و کشاورزان را بیرحمانه سرکوب کرد.

زمینداران فیض الله بگی و دهبکری تحت حمایت ارتش و یاری خرده مالکان محال و شاریوران [شهر ویران] به جان زحمتکشان روستاها افتادند، کتکشان زدند، اخراج و

غارشان کردند. جنایتها کردند، و جسد بیجان دهها زحمتکش روستایی انقلابی و مبارز را به رودخانه بوکان انداختند.

حکومت ملی دکتر مصدق نتوانست مانع این جنایت آشکار شود. حزب توده ایران علیرغم تمام قدرت آن دوران، توانایی حفظ و حراست این جنبش را و اهدای کوچکترین کمکی به آن را نداشت.

یکبار دیگر شاهد درهم شکستن اصیل ترین جنبش خلقم بودم. اگر گفتم اصیل ترین، فکر نمی کنم به خطا رفته باشم، چون این جنبش در میان زحمتکشترین اقشار کرد، و کاملاً خودبخودی شروع شده بود. بجز یکی دو نفر، نماینده هیچ طبقه و قشر دیگر کردستان، حتی خرده بورژوازی هم، در میانشان نبود. درست است که بخش عمده این زحمتکشان روستایی اعضای وفادار حزب دمکرات کردستان، و همینطور دوستان با ایمان حزب توده ایران بودند. اما بدبختانه رهبری حزب دمکرات کردستان دیر جنید، و نتوانست این جنبش اصیل را بدرستی رهبری کند. بی شک اگر این جنبش بدرستی رهبری شده بود، در این موقعیت که ارتجاع در اوج ضعف و ناتوانی خود بود، خیلی زود می توانست به سراسر کردستان گسترده شود و نقطه آغاز انقلابی شود که [تا پیروزی] زمان زیادی نمی برد.

در سال ۱۳۲۲ مبارزه خلقهای ایران به رهبری مصدق توجه جهانیان را جلب کرد و مصدق به عنوان مرد سال شناخته شد.

مبارزه حزب دمکرات هم وارد مرحله نوینی شد، و تا مدت زیادی جلوی چپ رویهای کودکانه، که کاملاً به نفع ارتجاع تمام می شد، گرفته شد.

من هم پس از سالها با جوانی روشنفکر و مبارز آشنا شدم، از آنجا که آزادیخواهی پیگیر بود، عمیقاً به حل مسئله ملی اعتقاد داشت و [بالتیجه] خوب زبان یکدیگر را می فهمیدیم. مدت زیادی بود فریاد می کردم، درست است که مطبوعات حزب توده نشریات خوب و غنی هستند (براستی هم اینطور بود)، اما درد ما را درمان نمی کنند. بخش عمده مردم ما فارسی نمی داند و مضامین نشریات را درک نمی کنند، و در مورد مسائل آگاه نمی شوند، اما متأسفانه گوش شنوایی نبود و حتی چنان چپروهایی داشتیم که در عین بیسوادی و نادانی، به این نکته می خندیدند، و سنگ به زانو می زدند^{۲۳}.

^{۲۳} - اصطلاحی که در زمان تمسخر دیگری به کار می آید.

این جوان حرفه‌ایم را می‌فهمید، مسئولیت بالایی هم داشت، تصمیم گرفتیم کوردستان نشریه حزب دمکرات کردستان، یادگار و محبوب پیشوای زنده یادمان را از نو منتشر کنیم و به زبان سهل و آسان کردی با زحمتکشان خلقمان حرف بزنیم و در مورد مسائل [مختلف] آگاهشان سازیم. چیزی نمانده بود آرزوی دراز مدت من به نتیجه برسد، که از بخت بد کودتای شوم و سیاه ۲۸ گه لاویژ [۲۸ مرداد] برای مدت خیلی طولانی از یکدیگر دورمان کرد، و همچون قاصدک [باد] هرکدامان را به سویی پرتاب نمود.

این جوان مبارز پس از چند سال آرزوی من را عملی کرد و توانست کوردستان را منتشر و توزیع کند. چهار شماره از آن بدستم رسید، اما شماره پنجم هرگز نرسید. آن کسی که نشریه را توزیع می‌کرد، با نشریات یکجا دستگیر شدند، و همه شماره هایش از میان رفتند. گرچه بشدت تمایل به همکاری و تهیه مطلب برای این نشریه داشتم، [اما] شرایط و روابط مخفی و امنیتی این امکان را از من گرفت.

بسیاری مطالب در مورد کودتای سیاه و شوم ۲۸ گه لاویژ [۲۸ مرداد] نوشته و گفته شده، تکرار مجددشان بیجاست. اما از آنجا که این کودتا تاثیری جدی در زندگی من داشته و من یکی از کسانی هستم که تهاجم، رنج و آزار و سیه روزی حاصل از کودتا مایه درد و مکافات و حتی ضرر و زیان مالی من شد، قصد ندارم [بی تفاوت] از کنار آن بگذرم.

در فراندوم مصدق توازن قوای میان ارتجاع و نیروهای مترقی بخوبی روشن شد. بخصوص در کردستان. مثلاً در شهر مهاباد که انتخابات آزاد برقرار بود، و همانطور که [قبلاً] گفتم ارتجاع و ارتش تنها نیم نفسی داشتند، فقط دو نفر به سود آنان رای دادند. آن هم بمثابه یک شاهد زنده می‌گویم، که یک جوان خوب و صادق از حرص چپروپهای یکی از اعضای نادان حزب [به نفع دربار] رای داد، و بیش از پنج هزار رای به سود مصدق به صندوقها ریخته شد. از همین جا معلوم می‌شود که ابعاد مبارزه ضد امپریالیستی تا چه حد گسترش یافته بود.

مردم مدت زیادی بود که مشغول آمادگی برای برگزاری جشن سالروز تاسیس حزب دمکرات بودند. که خدا خواسته در روز ۲۵ گه لاویژ [۲۵ مرداد] عید مردم، دو تا شد. در این روز بود که شاه در مقابل امواج خشم توده‌ها نتوانست مقاومت کند و بطرف بغداد فرار کرد. در آنجا هم نماند و به ایتالیا رفت. براستی روز خوبی بود. بازار و مغازه‌ها تعطیل شدند، مردم به کوچه و خیابانها ریختند. سرور، شادمانی، رقص و پایکوبی شروع شد. زن و مرد و پیر و جوان در این بزم سهیم بودند. یک اجتماع بزرگ حزبی در میدان شهر صورت گرفت،

من هم از پس سرنگونی جمهوری کردستان برای اولین بار برای جمعیت شعر خواندم. البته اشعارم را با عجله سروده بودم و از نظر هنری خوب نبودند، اما چون از مردم الهام گرفته بودم و برای مردم بودند، دو ساعتی گذشته کوچک و بزرگ و زن و مرد شهرمان ترجیح بند شعرم را می خواندند:

ده بروئه ی شاهیه خائن به غدا نیوه ی ری یه ت بی

[برو ای شاه خائن، بغداد نیمه راهت باد]

سه روز صدای دهل و سرنا، شلیک خنده و اجتماع رقص و پایکوبی در مهاباد قطع نشد. اما بدبختانه این شادی، سرورو بزم دیری نیاید و روز ۲۸ گه لایوئر [۲۸ مرداد] کودتای شوم، سیاه و ضد خلقی دالاس - اشرف - زاهدی به آسانی موفق شد. زاهدی این افسر فاشیست و مرتجع که در دورانی به جرم جاسوسی برای آلمان نازی توسط آمریکاییها و انگلیسیها دستگیر شده بود، حال به سود آنها و دربار مرتجع رهبری کودتا را بعهده داشت، و [توسط] اخراجیهای ارتش و دسته ای اوباش مزدور و با حمایت و پشتیبانی امپریالیسم انگلیس و امریکا توانست جنبش دمکراتیک گسترده و وسیع ایران را مجددا بدست ارتجاع بسپارد و شاه فراری و شکست خورده، شاه خونریز و آدمکش را بر سر تخت شوم پادشاهی برگرداند، و روز ۲۸ گه لایوئر [۲۸ مرداد] را به آغاز دورانی سیاه، شوم و خونین در تاریخ ایران بدل کند.

من بالخصوصه فکر نمی کردم با فرار شاه از ایران، ارتجاع ریشه کن شود و امپریالیسم جهانی به همین سادگی دست از منابع و ثروتها و برکات این سرزمین بکشد. اما هیچوقت به خیالم هم راه نمی یافت که به این سادگی مجددا بر اوضاع مسلط شوند. چون جنبش دمکراتیک مردم ایران خیلی قدرتمندتر از اینها به نظر می رسید.

قصد ندارم به جوهر قضیه بپردازم، فقط همین را می گویم که اگر رهبران جنبش دمکراتیک در تهران، به دست و پا می افتادند، و در مقابل کودتاچیان مقاومت می کردند، هرگز ارتجاع نمی توانست [به این سهولت] بر جنبش دمکراتیک مسلط شود. شاه به ایران بازگردد. سرزمینمان را دریای خون کند. اینهمه انسانهای شریف را نابود کند. خونهای پاکان را بریزد و چنین خیانتهایی در حق خلقهای ایران بکند.

بعداز ظهر روز ۲۸ گه لایوئر [۲۸ مرداد] بزحمت زیاد توانستم [مخفیانه] از مهاباد خارج شوم و راه کوهها را در پیش گیرم. مدت زیادی در کوه بودم، شبها خودم را به دهی می رساندم، نان و آبی می خوردم، و روز باز هم به کوهها پناه می بردم. پلیس بطور مستمر بدنبالم بود، تهدید کرده بودند که مرا خواهند کشت. اما موفق به یافتنم نمی شدند. این در سایه حمایتهای بی دریغ مردم بود. همه کس پناهم می داد، غذایم می دادند، پنهانم می

کردند، بخصوص آنان که نامشان بعنوان «شاهپرست» در رفته بود، برآستی در حقم مهربانیها کردند و ممنونشان هستم. اما از آنجا که شاید راضی نباشند، از گفتن نامشان پرهیز می کنم.

پلیس که دستش به من نمی رسید، به آزار پدرم پرداخت. این [امر] خیلی عذابم داد. پدری پیر و محترم که خانه اش پناهگاه درماندگان بود. حال به خاطر من مورد بی احترامی قرار می گرفت، حالا هم وقتی به یاد این مسائل می افتم ناراحت می شوم. در این حد هم کوتاه نیامدند، و ذخیره علوفه دهمان را به آتش کشیدند ...

پس از ۲۸ گه لاویژ [۲۸ مرداد] بسیاری از اعضای حزب به [منطقه] منگوران رو کردند. عشایر منگور تماما از ئاغ [خان] و رعیت، دارا و ندار آغوششان را بروی آنها گشودند.

هر چند تعدادی از مبارزین پیشنهاد آغاز مبارزه مسلحانه کردند، و به یاد دارم نامه ای [با این مضمون] بدستم رسید، که منتظر باش بزودی سلاح توزیع خواهیم کرد و مبارزه [از نو] شروع می شود، اما هیچ خبری نشد. بی تردید در این شرایطی که عشایر منگور در این مسیر سخت و جانفرسا با حزب همکاری می کردند، شروع مبارزه مسلحانه امر محالی نبود. تصور می کنم دولت هم این قضیه را احساس کرد، که زندانیان را آزاد و اخراجیان را به سر کارها بازگرداند. من هم پس از چهارماه دربدری توانستم به خانه بازگردم و استقرار یابم. در این دوره با رنج و مرارت زیادی روبرو بودم و قوایم رو به تحلیل رفت.

این بود سرگذشت کودکی و جوانیم. چون رنج و ملال زندگی در ۳ سالگی پیرم کرد، موهای سر و ریشم سفید شده و دندانهایم نیز یک در میان شدند، قوه بینایی ام کاهش یافت، نیرو و تواناییم روز به روز رو به تحلیل است. [در یک کلام] همه قوایم رو به تحلیل است، الا احساس شاعرانه ام که به اعتقاد خودم تا کنون هنوز در حال رشد است و کم نشده است.

از سال ۳۲ به بعد همیشه تحت نظر پلیس بوده ام و یک دسته خبرچین دور و برم گشته اند.

سال ۱۳۳۸ سال بسیار تلخی در دوران حیاتم بود. در این سال سازمان امنیت بزرگترین ضربه را به حزب دمکرات کردستان و جنبش دمکراتیک خلق کرد وارد آورد، که در این دوره نیرومندترین و متشکل ترین جریان صحنه سیاست ایران محسوب می شدند.

من هم در این دوره دچار بحران روحی شدم. ناامیدی سیاهی، افق زندگی و تفکرم را در بر گرفت. این ناامیدی بسیاری مواقع مرا حتی تا حد خودکشی پیش برد. قصد ندارم تقصیری متوجه کسی کنم. فقط همینقدر می گویم تضاد و اختلافات درون خانواده و فامیل خودم، بسیار روی من تاثیر گذار بود. چنان خطاهایی کردم که هرگز و به هیچ قیمتی نمی بایست مرتکب می شدم، و در چنان تله هایی افتادم که قاعدتا می بایست از آنان اجتناب می کردم. دو سال بسیار سخت و رنج آور گذراندم. هزاران بار آرزوی مرگ کردم. اما ناگهان این ابر و مه ناپدید شد و تابش امید از نو در افق زندگیم هویدا شد.

روشنفکری جوان، و کردی پاک و شریف که متاسفانه از گفتن نامش معذورم، خود و رفقاییش در ایندوره بسیار مواظبم بودند و نجاتم دادند. در سال ۱۳۳۴. از نو مشغول شدم، همکاری با آزادیخواهان را مجدداً آغاز کردم، دسته ای رفقای جدید، فهمیده و روشنفکر یافتیم. اشعارم در بعد هنری نه تنها بهتر، بلکه خودم معتقدم که عالی شدند.

در سال ۱۳۴۴ جوانی بسیار عزیز، و از اقوام نزدیکم که مشغول تحصیل در خارج از کشور بود، و امید بسیاری به او بسته بودم، فوت کرد. رویدادی که بسیار پریشانم کرد. چندی نگذشت، دز سفر بودم که خبر دردآور مرگ پدرم را دریافت کردم. نمی توانم تاثیر این خبر را بر احساس خودم شرح دهم. الان هم که این خطوط را می نویسم بزحمت قادرم جلوی ریختن اشکهایم را بگیرم. همینقدر می گویم که درد مرگ پدر بسیار سنگین است، و فرد در هر سنی پس از فوت پدر احساس یتیم شدن می کند.

دو سال بعد مادرم هم مرد. پدرم مردی مقتدر و با دیسیپلین بود، هرگز به فرزندانش رو نداد. حتی در پیری هم در حضورش سیگار نکشیدم، مادرم خیلی خوش برخورد بود و من را بیش از همه بچه هایش دوست داشت، هر چند که برایم عجیب است، ولی مرگ پدرم برایم مشکلتتر بود و پریشانترم کرد.

در سال ۱۳۴۷ که دارا و به اندازه ای بیش از نیاز خودم ثروت و مال و منالی داشتم، پیر و ضعیف شده، و قصد گوشه گیری و پرداختن به خانواده ام را داشتم. [اما] ظلم و اجحاف رژیم به خلق کرد به حدی رسید که هیچ انسان شریفی قادر به تحمل نبود. چگونه می توانستم شاهد کشتار جوانان روشنفکر و مبارز کرد، تنها به جرم مطالبه حقوق مشروع ملی خودشان در مقابل دیدگانم باشم. تازه به این هم قانع نباشند، بیکر خونین و سوراخ سوراخ

شده شان را در شهر و میادین، با هلله بگردانند و در اطراف آن به رقص و پایکوبی بپردازند.^{۲۴}

بناچار در سالهای پیری و کهولت، عصازنان راه سرزمین غربت در پیش گرفتیم، و دست از همسر و فرزندان و کس و کار و یار و دیار برداشتم. الان پنج سال و چند ماه است که آواره و دربردم و به قول هه ژار « هه ر شه وه میوانی خانه خویه کم و هه ر روژه له جی یه ک [هر شبی میهمان خانه ای و هر روز در جایی]. بسیاری سختیها متحمل شده ام. بسیاری شبها و شب ندریها به سرم آمده. بسیار مواجه با فقر و نداری شده ام. اگر همین چند سالم را بنویسم، خود صدها صفحه خواهد شد، اما زندگی در خفا این اجازه را به من نمی دهد. خواننده عزیز، امیدوارم توانسته باشم خود را تا حدودی به شما بشناسانم. روشن است که از من انتظار ندراید که همه اسرار مگوی خود را برملا کرده باشم.

من انسانم، نه ملائک و نه پری. می خورم. می خوابم. شاد و دلگیر می شوم. گریه می کنم. می خندم. می ترسم و ناامید می شوم. سنگ نیستم. در دوران حیاتم بسیاری اعمال مثبت کرده ام، اما کارهای بدی هم از من سرزده، تنها کاری که می دانم هرگز نکرده ام، دزدی است. آن هم هیچوقت تا این حد محتاج نشده ام که ناچار به دزدی شوم. از کجا معلوم که زندگی اینقدر محتاجم نکند که دچار این گناه هم بشوم، که از نظرم بسیار سنگین است.

نیمه شب ۳ ری به ندان [۳ بهمن] ۱۳۵۲ معادل ۲۴ ژانویه ۱۹۷۴ و اول محرم ۱۳۹۴ نوشتن این اتوبیوگرافی را تمام می کنم. در حال حاضر در شهری دور دست به تنهایی در اتاقی خالی و لخت نشسته ام. مجموعه دارائی ام یک تخت و یک دست رختخواب و دو دست لباس کهنه و تازه، چند پیراهن چرک، یک چمدان و یک ساک دستی، چند جلد کتاب و مقدار زیادی اوراق پراکنده در اطرافم. شپش در جیبم مشغول غزل خوانی است. اما نگرانم نباشید، این نحوه زندگی را خود گزیده ام. چون دوستانی هم دارم که لقمه نان را از جلوی خود بردارند و به من بدهند.

^{۲۴} - اشاره به جنبش مسلحانه سالهای ۱۳۴۶ - ۴۷ کردستان ایران و شهادت کاک اسماعیل شریف زاده، برادران معینی، ملا آواره، ملا محمود زنگنه و ۰۰۰ مزدوران ارتش و ژاندارمری بیکر شهدای این جنبش را به قصد ارباب مردم کردستان، در شهرهای مختلف کردستان در میادین عمومی و در معرض دید مردم آویزان کرده، و به سینه آنان پلاکاردی با مضمون « این سزای خیانت است » متصل می نمودند.

تا گذاشتن این نقطه زنده بودم و نفس می کشیدم، هیچ رنگ و روی مردن [هم] نداشتم. حال اطلاعی ندارم که چه زمان سر بر زمین خواهم نهاد و سفر آخرت می فرمایم؟!

در اینجا یک نکته دیگر را نیز باید بگویم. بر خلاف بسیاری از هنرمندان کرد، من از ملت خود راضیم. هیچکس تا کنون مرا مورد بی حرمتی قرار نداده، از کسی هم تا کنون تقاضای مالی نکرده ام تا ببینم می دهند یا نه؟ در مواقع دشواری هم حمایت کرده و در کنارم بوده اند.

شعر را هم تنها برای بیان احساس خودم گفته ام و حق منتهی بر کسی را ندارم. کسی خوشش بیاید یا نه، من هر موقع دلم خواست شعر می گویم.

که لیک قسه م له دلا بوو، حیکایه تم مابوو
که چی له به ختی که چم خامه نووکی لیره شکا
[چه بسیار حرفها در دل داشتیم، حکایتیم باقی بود
که از بخت نگویم، نوک خامه در اینجا شکست]

بدلیل شکستن نوک خامه نیست که از بازگویی حکایت دلم دست می کشم. من هم مثل هر انسان کرد، بخصوص یک کرد ایران، در دنیایی پر اسرار زندگی می کنم، و نمی شود همه اسرار درونم را بیرون بریزم. فکر می کنید [مبارزه خلق] کرد به جایی برسد، و من اینقدری زنده بمانم که بازگویی آنچه می دانم، سودش بیش از زیانش باشد؟ انسانم.

به زندگی عشق می ورزم.

دوست دارم در شهرهای آباد، در خیابانهای تمیز و پاک همراه با عزیزانم گردش کنم. دوست دارم در خانه ای گرم روی تختخوابی نرم بخوابم. دوست دارم سر بر بازویی نرم و مرمین داشته باشم. دوست دارم غذاهای لذیذ بخورم. دوست دارم بهترین شرابها را در جام داشته باشم. می خواهم رقص و شادی زیبا رویان را تماشا کنم. زیبا ترین باله ها را ببینم. به بهترین اپراها گوش فرا دهم. می خواهم عالیترین سمفونیها برایم نواخته شود. نمی خواهم دربدر و سرگردان باشم. به تنهایی در کوهها و صحراها بگردم. در غارها و شکاف کوهها بخزم، روی سنگ سخت بخوابم، قنناق سرد و سفت تفنگ را بالش زیر سر کنم. نان خشک و کپک زده بخورم، آب شور و گرم بنوشم. دوست ندارم جان دادن و تکانهای نیمه جانها را ببینم. خون و اشک جلوی چشمم باشد. دوست ندارم با صدای شلیک تفنگ، انفجار بمب و غرش طیاره از خواب بپریم.

اما ،

چه کنم، کردم

اسیرم

اینها همه و بخصوص کشته شدن و کشتن را از اسارت بیشتر دوست دارم.

۵۲ / ۱۱ / ۳

هیمن